

تو مرا مرید و مست بخوابان و بہل
چون رسد نوبت خدمت، نشوم هیچ حیل
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۵

اجرا: پرویز شاہبازی
۱۴۰۰/۰۲/۱۶



مشکر کامل برنامه شماره
۸۶۵
www.parvizshahbazi.com

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۵)

تو مرا می بده و مست بخوابان و بهل
چون رسد نوبت خدمت، نشوم هیچ خجل

در نمازش چو خروسم، سُبک و وقت شناس
نه چو زاغم که بُود نعره او وصل گُسل

چو گه خدمت شه آید، من می دانم
گر ز آب و گلم ای دوست، نیم پای به گل

من ز راز خوشی او یکدو سخن خواهم گفت
دل من دار دمی، ای دل تو بی غش و غل

لذت عشق بُتان را ز زحیران مطلب
صبح کاذب بُود این قافله را سخت مُضِل

من بجل کردم ای جان که بریزی خونم
ور نریزی تو مرا مظلومه داری نه بجل

پس خمش کردم و با چشم و به ابرو گفتم
سخنانی که نیاید به زبان و به سِجَل



گرچه آن فهم نکردی تو، ولی گرم شدی
هله گرمی تو بیفزا، چه کنی جُهْدِ مُقِل

سردی از سایه بُود، شمس بُود روشن و گرم
فانی طلعتِ آن شمس شو ای سرد، چو ظل

تا درآمد بُتِ خوبم ز درِ صومعه مست
چند قندیل شکستم پی آن شمعِ چِگَل

شمس تبریز مگر ماه ندانست حقت؟
که گرفتار شدست او به چنین علّتِ سِل

با سلام و احوال‌پرسی برنامه گنج‌حضور امروز را با غزل شماره ۱۳۴۵ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم:

تو مرا می‌بده و مست بخوابان و بپهل چون رسد نوبت خدمت، نشوم هیچ خجل

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۵)

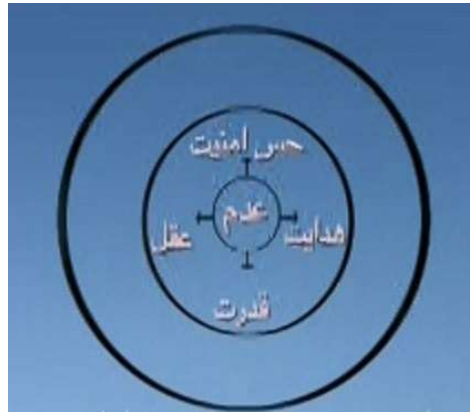
پس مولانا راجع به انسان و روش بیداری او از خواب من‌ذهنی صحبت می‌کند و می‌گوید که: تو به من می‌ده، در اینجا می‌می‌غیبی است که بارها گفتیم موقع تسلیم یا فضاگشایی اطراف اتفاق این لحظه وارد وجود ما می‌شود. پس می‌دم ایزدی‌ست یا شرابی‌ست که از آن‌ور می‌آید. منظورش می‌این جهانی نیست که وقتی به همان‌دگی‌های مان نگاه می‌کنیم به ما خوشی دست می‌دهد و وقتی تأیید می‌کنند خوش‌مان می‌آید، این می‌این جهانی است. پس راجع به می‌آن جهانی صحبت می‌کند همان می‌که یک مادر هنگام شناسایی فرزندش به‌عنوان جنس زندگی یا عشق به او می‌دهد. یعنی مرتعش شدن به یک زندگی و شناسایی آن در یکی دیگر که همین تجربه عشق است.

پس می‌گوید: تو به انسان هر انسانی فرقی نمی‌کند می‌بده و بگذار مست بشود و رهایش کن دیگر مزاحمش نشو که این کی بیدار می‌شود، نمی‌شود. و این اصل در مورد خود ما هم صادق است. ممکن است کسانی باشند که برای اولین بار به این برنامه گوش می‌کنند، در نتیجه اول هر برنامه من مسئله هر انسان که هم‌هویت‌شدگی با اقلام ذهنی است توضیح می‌دهم که انسان از جنس خداست امتداد خداست از جنس زندگی است. اگر کسی شک دارد راجع به خدا نمی‌تواند زندگی را انکار کند. زندگی زنده هست ما حرکت می‌کنیم زندگی را تجربه می‌کنیم پس از جنس زندگی هستیم. انسان امتداد زندگیست وقتی وارد این جهان می‌شود همان‌بده می‌شود با چیزهایی که ذهنش نشان می‌دهد، و برای بقایش طبق دانشی که جامعه به او می‌دهد اطلاعاتی که پدر و مادرش به او می‌دهند برایش مهم است.

هر چیزی که برای بقای ما لازم است ما یاد می‌گیریم که برای ما مهم است. و هر چیزی که برای ما مهم باشد به آن حس هویت می‌دهیم ابتدا، حس وجود تزریق می‌کنیم، همین‌که حس وجود تزریق می‌کنیم به یک جسم ذهنی ما به‌عنوان امتداد خدا یا هشیاری آن می‌شود مرکزمان برحسب آن می‌بینیم. و حالا اول مست زندگی بودیم الان مست اجسام می‌شویم برحسب آن‌ها می‌بینیم.

پهل یعنی رها کن، واگذار، اجازه بده من زندگی‌ام را بکنم.

و این طرز همان‌بیدن در شکل‌هایی که الان نشان می‌دهم کاملاً خودش را نشان می‌دهد.



شکل شماره ۱ (دایره عدم اولیه)



شکل شماره ۲ (دایره همانندگی‌ها)



شکل شماره ۳ (دایره عدم)

که انسان بصورت همین هشیاری عدم هشیاری بی‌فرم [شکل شماره ۱ (دایره عدم اولیه)] وارد این جهان می‌شود و مرکزش خالی هست. و وقتی وارد این جهان می‌شود چیزهای مهم را می‌گذارد مرکزش [شکل شماره ۲ (دایره همانندگی‌ها)] اصطلاحاً می‌گوییم همانیدن با فرم‌های فکری مثل پول و مثل نقش پدرومادر، خیلی نقش‌های دیگر که ذهنش به او نشان می‌دهد، همه تقریباً در این مرکز گذاشته شده، و یکی از آن اقلام بسیار بسیار ناآگاه کننده و پایین آورنده هشیاری و شاید اصطلاح مودنی



را به‌کار ببریم دردهای ماست. و ما یاد گرفته‌ایم که با هر چیزی همانیده بشویم آن به ما درد می‌دهد. علت آن این است که انسان به‌صورت هشیاری بی‌فرم [شکل شماره ۱ (دایره عدم اولیه)] وارد این جهان می‌شود چیزها را می‌گذارد مرکزش برحسب آن‌ها می‌بیند این به او درد می‌دهد، [شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)] درد مجبورش می‌کند فضا را باز کند طبق این شکل [شکل شماره ۳ (دایره عدم)] و همانیدگی‌ها را به حاشیه براند. دوباره مرکزش را عدم کند زندگی به او کمک می‌کند که مرکزش را خالی کند و دوباره عدم کند. بنابراین همانیدگی‌ها را شناسایی می‌کند و آخرسر تبدیل می‌شود دوباره به همان دایره خالی [شکل شماره ۱ (دایره عدم اولیه)] آدم‌هایی مثل مولانا و خیلی بزرگان دیگر به این مقام رسیده‌اند. این تبدیل تبدیل طبیعی است و این‌طوری نباید بگوییم که این کار آبر انسان است یا بعضی‌ها هست، پس همه توانایی این تبدیل را دارند، منتها خیلی از انسان‌ها در این حالت همانیدگی باقی می‌مانند. پس بنابراین هرکسی که می‌آید به این جهان اقلام ذهنی را می‌گذارد مرکزش [شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)] برحسب آن‌ها می‌بیند، یعنی با آن‌ها همانیده می‌شود و در نتیجه از تغییر فکرها در سرش بطور سریع یک تصویر ذهنی به‌وجود می‌آید که اصطلاحاً می‌گوییم آن من‌ذهنی هست.

و در مقابل من‌ذهنی یک من‌اصیل هم وجود دارد که قبلاً وجود داشته این امتداد خداست از جنس خداست از جنس زندگی است. وقتی این مرکز باز می‌شود و همانیدگی‌ها شناخته می‌شوند. و هشیارانه به وسیله فرد فرو می‌ریزند، آخرسر به یک منی می‌رسیم که دیگر از جنس جسم نیست و هشیاری جسمی ندارد و هشیاری عدم دارد و این را می‌گوییم هشیاری نظر. پس دو تا من در ما وجود دارد یکی از جنس زندگی است [شکل شماره ۱ (دایره عدم اولیه)] از جنس اصل‌مان است. یکی دیگر از جنس فکر [شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)] است. و آن خودش را در این حالت [شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)] نشان می‌دهد به ما.

حالا مولانا اشاره می‌کند به این‌که انسان‌ها عموماً در این حالت هستند [شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)] و دید خودشان را در این حالت که برحسب اجسام است و هشیاری جسمی است صحیح می‌دانند، درست می‌دانند به نفع خودشان می‌دانند، برحسب دیدشان فکر می‌کنند، عمل می‌کنند و عقل‌شان را از این اجسام می‌گیرند. و عموماً عقل در اینجا کاهش پیدا می‌کند به این‌که هر چه از این همانیدگی‌ها من در مرکز انباشته کنم زندگی‌ام بیشتر خواهد شد. و بالاخره پس از مثلاً حدود چهل سال متوجه می‌شود که این‌طور نبوده، و در آن‌جا شاید دچار بحران بشود که من هر چه فکر می‌کردم که به من زندگی می‌دهد جمع کردم و به اندازه کافی هم دارم پس چرا زندگی من درست نمی‌شود روزبه‌روز خرابتر می‌شود.



و انسان‌های به اصطلاح به حضور زنده شده، عارفان، به ما می‌گویند که این هشیاری جسمی که برحسب آن شما می‌دیدید این همین‌طور که در غزل هم اشاره شده صبح کاذب بوده. یک صبح واقعی برای انسان هست که وقتی این‌ها از مرکزش می‌روند کنار تازه می‌فهمد که دید صحیح چه‌جوری است. اما آن دید درست را که پس از رفتن همانیدگی‌ها از مرکز به یک انسان دست می‌دهد هرچه که توضیح می‌دهی به این شخص که از طریق همانیدگی‌ها [شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)] می‌بیند چون همه چیز را برحسب هشیاری جسمی می‌فهمد نمی‌تواند بفهمد. می‌خواهد بفهمد، زندگی از جنس فهمیدن نیست، از جنس زنده شدن است. زندگی خودش چشم دارد، گوش دارد احتیاج به این چشم‌های حسی و گوش حسی ما ندارد، توانایی تشخیص دارد، گاهی اوقات این توانایی تشخیص را می‌گوییم قوه تمییز، مولانا تمییز را به‌کار می‌برد، تمییز ده،

چون شوی تمییزده را ناسپاس

بجهد از تو خطرت قبله شناس

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۹)

یعنی اگر به اصطلاح ناسپاس بشوی از دید نظر از دید حضور، آن از تو می‌پرد در نتیجه دچار هشیاری جسمی می‌شوی. پس در این بیت که خیلی هم مهم هست می‌گوید که: می‌خواهی من تبدیل بشوم؟ به من می‌عشق بده تا من مست بشوم دست از سرم بردار، من را به حال خودم واگذار که زندگی روی من کار کند. وقتی فضا گشوده می‌شود و مرکز عدم می‌شود [شکل شماره ۳ (دایره عدم)] ما تن می‌دهیم به پذیرش اتفاق این لحظه و فضاگشایی و در آن فضای گشوده شده که در مرکز ما هست قضا کار می‌کند قضا، که همین‌که می‌گوییم قضا و کُن‌فکان، در واقع ما را می‌گذارند در اختیار خدا، به جای این‌که بندگان خدا با من‌ذهنی‌شان مرتب بگویند چرا این‌کار را نمی‌کنی چرا آن‌کار را نمی‌کنی و ما را زیر کنترل در بیاورند، ما را می‌گذارند در اختیار زندگی، همین‌طور که پدر و مادر می‌توانند در تربیت بچه‌هایشان می‌توانند به آن‌ها عشق بدهند، شناسایی کنند آن‌ها را به‌صورت آن یک زندگی و رها کنند که زندگی رویشان کار کند، خدا رویشان کار کند،

«پس تو مرا می‌بده و مست بخوابان و بپهل» «چون رسد نوبت خدمت»، یک جوری هم می‌گوید که نوبت خدمت خواهد رسید، نوبت خدمت یعنی موقعی‌که من باید خدمت زندگی بکنم، هر موقع ما فکر می‌کنیم و عمل می‌کنیم درحالی‌که حاضریم و این فضای درون باز شده یا به طور کامل باز شده یعنی وصل هستیم و داریم فکر می‌کنیم و عمل می‌کنیم، خرد زندگی، حس‌امنیت زندگی، هدایت زندگی، قدرت زندگی می‌ریزد به فکر و عمل‌مان، مخصوصاً خرد زندگی و عشق زندگی، و زیبایی زندگی به فکر و عمل‌مان، این خدمت هست [شکل شماره ۱ (دایره عدم اولیه)]، و خدمت به خداست. و اگر کسی با من‌ذهنی فکر و عمل



کند [شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)] در این صورت هشیاری جسمی و دردهای من‌ذهنی می‌ریزد به فکر و عملش، این فکر و عمل نتیجه نیکی نخواهد داشت، درد به‌وجود خواهد آورد، بنابراین با من‌ذهنی نمی‌شود خدمت کرد، هیچ‌کس نمی‌تواند با من‌ذهنی خدمت کند. و اگر خدمت هم بکند و حتی کارهای خوبی بکند مثل خدمت به مردم، ساخت نمی‌دانم جاده راه ساختمان و آبادانی آخر سر مردم به‌دلیل این‌که من‌ذهنی دارد و می‌گوید من کردم، همیشه یک نیروی مخالف خودش ایجاد می‌کند و مردم نمی‌پذیرند و قدرشناسی هم نمی‌کنند ازش، البته من‌های‌ذهنی قدرشناس نیستند ولی توجه کنید به این موضوع که مولانا می‌گوید الان «چو رسد نوبت خدمت»، یعنی نوبت خدمت برای هرکسی خواهد رسید، «نشوم هیچ خجل» یعنی هرکسی من‌ذهنی دارد شرم‌نده هست، خجل هست برای این‌که نمی‌تواند خدمت کند. هر موقع فکر می‌کند و عمل می‌کند درد من‌ذهنی، فکر من‌ذهنی، فکر کردن به نفع خودش، بی‌خردی، ولو کارهای خوبی می‌کند، می‌ریزد به فکر و عملش، در نتیجه خجل می‌شود، درسته؟ این فرمول در مورد شخص شما هم صادق هست. شما باید شعر مولانا را بخوانید و از سمومی که من‌های‌ذهنی به شما می‌دهند پرهیز کنید و خودتان را حفظ کنید و خودتان را به حال خودتان رها کنید. با من‌ذهنی‌تان مرتب سر نکشید که، چی شد پس! من می‌خواستم به حضور برسم، پس چرا وضع من درست نمی‌شود، پس کی خدا به من توجه می‌کند؟ من‌که دارم روی خودم کار می‌کنم این دیگر مزاحمت خودتان برای خودتان هست.

«تو مرا می‌ده و مست بخوابان و بپهل» تو خودت هم می‌توانی به خودت می‌دهی و مست بخوابی و رها کنید تا زندگی روی شما کار کند. چه‌جوری؟ با فضاگشایی، هی فضا باز کن، با من‌ذهنی‌ات مرتب اندازه‌نگیر که چه‌قدر به حضور رسیده‌ام، چه‌قدر پیشرفت کردم؟ در زندگی مادی بگن، شما یک هدفی دارید می‌خواهید بهش برسید، می‌توانی اندازه‌بگیری، در مورد تبدیل که منظور آمدن ما به این جهان، منظور هر انسان هست، یعنی هر انسانی به این‌صورت می‌آید [شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)] من‌ذهنی درست می‌کند و هشیاری جسمی درست می‌کند و مرکزش را مادی می‌کند. و بعد یواش‌یواش خودش هشیارانه مرکزش را عدم می‌کند [شکل شماره ۳ (دایره عدم)] همانیدگی‌هایش را شناسایی می‌کند و می‌گوید من از جنس این نیستم از جنس آن نیستم. از این جنس نیستم و اصلاً مرکزش را جارو می‌کند. هرکسی باید هشیارانه این کار را بکند تا به این صورت در بیاید [شکل شماره ۱ (دایره عدم اولیه)] وقتی که به این‌صورت هشیارانه در آمد نوبت خدمتش به خداست.

حالا خدمت چی هست؟ خدمت گرفتن خرد ایزدی، هشیاری ایزدی، عشق ایزدی در این جهان هست، و پخش در این جهان هست. ما باید از او بگیریم و به این جهان بریزیم، نه تنها برای انسان‌های دیگر، نه تنها برای چهاربُعد خودمان، بلکه برای همه چیز، ما برای این آمده‌ایم. ما نیامده‌ایم که چیزها را جمع کنیم و بگذاریم مرکزمان [شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)]،



از طریق آن‌ها ببینیم و بعدش هم چهل‌سالگی دچار بحران بشویم که این زندگی چی بود، دپرس بشویم و غصه‌دار بشویم، شب خوابمان نبرد بعدش هم بمیریم برویم، باید به موقع مرکز را باز کنیم.

این بیت اول بود اما اجازه بدهید چند بیت از مثنوی بخوانم برای شما که، این ابیاتی که از مثنوی می‌خوانم امیدوارم که شما یادداشت بفرمائید و حفظ کنید و بارها برای خودتان تکرار کنید. مولانا می‌گوید این ابیات من، که امروز هم برای‌تان خواهم خواند آن قسمت را، می‌گوید این‌ها مثل به اصطلاح گلوله‌های آتش هست دیوهای همانندگی را مورد هدف قرار می‌دهد، این‌ها را بخوانید، این‌قدر بخوانید و تکرار کنید که در شما خودش را باز کند به شما نشان بدهد،

قسمت خود، خود بُردی زِ جَهَل

قسمت خود را فزاید مرد اهل

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۸۲۴)

قسمت خود یعنی آن چیزی که زندگی در این لحظه به ما می‌دهد، و این نشان می‌دهد که همین‌که ما مرکزمان را **اشکل شماره ۲ (دایره همانندگی‌ها)** انباشته می‌کنیم با چیزها بر حسب این‌ها می‌بینیم آن سهمی‌که از خدا می‌گیریم، از زندگی می‌گیریم برای زندگی کردن، برای کیفیت زندگی، کم می‌شود. برای همین می‌گوید قسمت خودت را آن چیزی که خدا به تو می‌داد تو خودت از جهل خودت، جهل چی هست؟ دیدن بر حسب این‌ها **اشکل شماره ۲ (دایره همانندگی‌ها)**. اما یک آدم اهل، شایسته قسمت خودش را با فضاگشایی زیادتر می‌کند، **اشکل شماره ۳ (دایره عدم)** «قسمت خود را فزاید مرد اهل».

انسان شایسته کی هست؟ هر چه این فضا را در درون را بازتر می‌کنیم مرکزمان را عدم نگه می‌داریم به طوری‌که زندگی می‌تواند از طریق ما فکر کند، نه من‌ذهنی، ما داریم اهل‌تر می‌شویم، شایسته‌تر می‌شویم، پس اگر از زندگی چیزی نمی‌گیرید معنی‌اش این هست که قسمت خودتان را خودتان بریدید، نه که خدا به شما نمی‌دهد، نه که زندگی روا نمی‌دارد که شما در این لحظه شاد باشید و خوشبخت باشید، آرامش داشته باشید، آن چهار تا خاصیت اساسی زندگی را که **عقل، حس‌امنیت، هدایت، قدرت** نداشته باشید، آن می‌خواهد داشته باشید ولی ما از جهل، یعنی به علت هشیاری جسمی و دیدن بر حسب

چیزها سهم خودمان را بریده‌ایم، کم کرده‌ایم، حالا این بیت

یا تو پنداری که تو نان می‌خوری

زهر مار و کاهش جان می‌خوری

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۴۵۷)

وقتی این‌ها را می‌گذاریم مرکزمان از طریق آن‌ها می‌بینیم فکر می‌کنیم داریم زندگی می‌خوریم، عشق می‌خوریم، کیفیت می‌خوریم، شادی می‌خوریم. در این حالت

[شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)]

یا تو پنداری که تو نان می‌خوری

زهر مار و کاهش جان می‌خوری

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۴۵۷)

واقعاً از طریق این‌ها دیدن و فکر کردن و غصه خوردن و ترسیدن و حسادت کردن و نگران بودن، مضطرب بودن که این‌ها هیجانات اساسی دیدن بر حسب چیزهاست، یا احساس گناه یا حس گرسنگی و سیری‌ناپذیری، هر چه بیشتر بهتر، آیا این‌ها را که ما می‌خوریم آیا واقعاً این‌ها نان است، این‌ها را زندگی می‌دهد به ما؟ این‌ها شادی بی‌سبب است؟ آرامش است؟ حس امنیت است؟ هدایت زندگی است؟ در این‌ها قدرت است؟ نه مطمئن باش زهر مار می‌خوری. کسی که مضطرب است، می‌ترسد، نگران است، دائماً حس خبط دارد، دائماً حسود است، دائماً خشم دارد، رنجش دارد، کینه دارد، حس انتقام‌جویی دارد، زهر مار می‌خورد و کاهش جان، هم تن خود را از بین می‌برد، هم جانش را، باید فضا را باز کند.

پس در این دو بیت فهمیدیم که این خدا نیست که سهم ما را کم کرده، ما خودمان کم کردیم، بعلاوه پندار غلطی که این حس تأیید و توجه و چیزهایی که از این جهان می‌گیریم این‌ها زهر مار است، و کاهش جان است.

مَخْرَن آن دارد که مخزن، ذاتِ اوست

هستی او دارد که با هستی عَدُوست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۷۰)

چه کسی مخزن دارد؟ انبار دارد؟ معدن دارد؟ معدن زندگی، کیفیت زندگی، خوشبختی، که فضا را باز کند و این مخزن از ذات او بیاید یعنی چه؟ یعنی این **[شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)]** ندارد ذاتش اجسام است. ما خودمان را به جسم تبدیل کردیم مخزن این شخص همانیدگی‌های اوست و این شخص وقتی فضا را باز می‌کند، باز می‌کند و بی‌نهایت باز می‌شود و تمام همانیدگی‌ها می‌ریزد (شکل ۳) مخزن ذات او است. ذات ما مخزن زندگی است پس این همانیدگی‌ها مخزن زندگی نیستند، آن کسی می‌تواند بگوید هستی دارد که با هستی جسمی حس هویت در ذهن دشمن است، به محض این‌که حس هویت را حس می‌کند می‌اندازد، به محض این‌که حس می‌کند یک دردی دارد آن درد را شناسایی می‌کند، می‌اندازد همین‌که می‌بینید چیزی



در مرکزش که بر حسب آن بلند می‌شود و می‌گوید من، آن را شناسایی می‌کند می‌اندازد. پس بنابراین با هر گونه هستی و حس وجود در ذهن که مرکز ماست با آن دشمن است. ما دوستیم، ما می‌گوییم هر چه بیشتر بهتر که بدهید به من بگذارم مرکز [شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)]، از طریق آن‌ها ببینم و حس هویت بکنم این که حس هویت نیست، هویت اصلی ما زندگی است.

بله این بیت را هم می‌خوانم

الست گفتیم از غیب و تو بلی گفتی چه شد بلی تو چون غیب را عیان کردیم؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۲۹)

ما روز الست، وقتی از من جدا می‌شدی، تو امتداد من هستی از تو پرسیدیم تو از جنس من هستی؟ تو گفتی بله و تا حالا هم گفتی، هر موقع هم از تو پرسیدیم گفتی که از جنس تو هستم. اما درست در موقعی که خواستم خودم را از تو بیان کنم آن کی بود؟ که تو را آوردم از جماد به نبات، از نبات به حیوان، از حیوان به ذهن انسان به حالت من‌ذهنی الآن می‌گویم من خودم را (یعنی خدا می‌گوید) می‌خواهم خودم را از طریق خودم بیان کنم آن بله چه شد پس؟ که الآن هر لحظه می‌گوید من از جنس تو نیستم، من از جنس تو نیستم، چه شد بله تو؟ کجا رفت آن بلی تو؟ حالا بله گفتن به الست و به خدا که من از جنس تو هستم یعنی بله گفتن به اتفاق این لحظه، تن دادن به قضا و فضاگشایی و عقیم کردن دید من‌ذهنی. شما این کار را می‌کنید؟ این لحظه، در اطراف اتفاق این لحظه فضا باز می‌کنید؟ تسلیم خدا می‌شوید؟ می‌گویید که قضا این اتفاق را به‌وجود آورده و من می‌پذیرم بدون قیدوشرط، بله از جنس تو هستم، فضاگشایی می‌کنم، مقاومت نمی‌کنم، شما می‌گویید؟

می‌گوید خداوند ما را آورده که غیب را الآن آشکار کند از طریق ما، اسرار غیبی را آشکار کند، و چه‌طور که از وقتی که من‌ذهنی درست کرده می‌گوید نه، نه، نه. شما نگاه کنید که در هسته مرکزی من‌ذهنی «نه» هست، مقاومت هست و چون ناراحت است چون درد دارد، با وضعیت این لحظه در ذات همیشه مخالف است با اتفاق این لحظه، چون اتفاق این لحظه زندگی به او نمی‌دهد. بعضی موقع‌ها که به نفعش است همانیدگی‌هایش را زیاد می‌کند به‌طور سطحی خوشحال می‌شود، ولی به‌طور کلی یک مقاومت دارد، چرا که یک نیاز گداگونه به جهان دارد و از جهان سیر نمی‌شود، به اشتباه فکر می‌کند باید از جهان سیر بشود. یعنی آن چیزی که باید سیر کند و این انرژی غیبی است همین چیزی که غیب را قرار است آشکار کند،

ما قرار است از غیب انرژی بگیریم، شادی بگیریم حالا از این جهان می‌خواهیم، چون نمی‌دهد با او مخالفت می‌کنیم به اشتباه، فکر می‌کنیم که باید از این جهان بگیریم، از اتفاق این لحظه باید زندگی بگیریم، اتفاق این لحظه برای زندگی دادن به ما نیست، برای بیدار کردن از خواب ذهن است. و برای این نیست که ما احساس خوشبختی یا بدبختی کنیم که این اتفاق افتاده، برای این است که ما از خواب ذهن بیدار بشویم. پس بنابراین دارد به این من‌ذهنی می‌گوید:

[شکل شماره ۲ (دایره همانندگی‌ها)]

الست گفتیم از غیب و تو بلی گفتی

چه شد بلی تو چون غیب را عیان کردیم؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۲۹)

یعنی چرا فضا را باز نمی‌کنی **[شکل شماره ۳ (دایره عدم)]**؟ خداوند می‌خواهد خودش را از طریق تو بیان کند. چرا مرکزت را جسم نگه داشتی؟

پس یک بله باید به اتفاق این لحظه بگوییم و فضا را باز کنیم تا زندگی کارش را از طریق ما بتواند ادامه بدهد. بله به این حالت **[شکل شماره ۱ (دایره عدم اولیه)]** در بیاورد، اول ما را از من‌ذهنی آزاد می‌کند بعد خودش را از طریق ما بیان می‌کند. بیت اول غزل هم می‌گوید تا به این صورت در نیاییم **[شکل شماره ۱ (دایره عدم اولیه)]** مرکزمان عدم نشود ما نمی‌توانیم خدمت کنیم. پس از این حالت **[شکل شماره ۲ (دایره همانندگی‌ها)]** که الست یادمان رفته و ما نمی‌دانیم از جنس زندگی هستیم وارد این حالت می‌شویم **[شکل شماره ۳ (دایره عدم)]** فضا را باز می‌کنیم و شما الآن می‌دانید که زندگی یا خداوند می‌خواهد غیب را از طریق ما آشکار بکند تا برسیم به این حالت **[شکل شماره ۱ (دایره عدم اولیه)]** کاملاً ادامه بدهیم.



شکل شماره ۴ (مثلث تغییر)



شکل شماره ۵ (مثلث همانش)



شکل شماره ۶ (مثلث واهمانش)

بله خوب اجازه بدهید با بیت اول غزل این مثلث تغییر [شکل شماره ۴ (مثلث تغییر)] را که یک ذره هم تغییرش دادیم توضیح بدهم می‌گوید که:

[شکل شماره ۴ (مثلث تغییر)]

تو مرا می بده و مست بخوابان و بهل
چون رسد نوبت خدمت، نشوم هیچ خجل
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۵)

در ضمن این بیت اول را که می‌خوانم شما به خودتان مراجعه کنید و به عنوان حضور ناظر به من‌ذهنی‌تان نگاه کنید ببینید که آیا تا حالا خدمت کرده‌اید یعنی شده که با مرکز عدم شما فکر و عمل کنید؟ اگر نکرده‌اید مسلماً شما خجل شده‌اید. این مثلث [شکل شماره ۴ (مثلث تغییر)] نشان می‌دهد که با مرکز همانندگی اگر بخواهیم تغییر کنیم نمی‌توانیم. تغییرات بر حسب هوشیاری جسمی فقط من‌ذهنی را عوض می‌کند. شما نباید بر حسب من‌ذهنی متعهد بشوید و هماهنگ بشوید و در من‌ذهنی بمانید و فکر کنید که دارید تغییر می‌کنید. فقط در اثر فضاگشایی هست که این تغییر صورت می‌گیرد پس شما باید

تا آنجا که مقدور است در اطراف اتفاق این لحظه فضاگشایی کنید و این کار را ادامه بدهید و تکرار کنید تا تغییر در شما صورت بگیرد. تغییر منظور تبدیل از من‌ذهنی و به من اصلی است. تا شما روی خودتان تمرکز نکنید آن بیت «تا کنی مر غیر را خبر و سنی» آن را باید مرتب بخوانید که من دیگران نمی‌خواهم خردمند، عاقل و بزرگ بکنم، بلکه حواسم به خودم است.

تا کنی مر غیر را خبر و سنی خویش را بدخو و خالی می‌کنی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶)

اما به این مثلث هم توجه کنید

[شکل شماره ۵ (مثلث همانش)]

تو مرا می‌بده و مست بخوابان و بهل چون رسد نوبت خدمت، نشوم هیچ خجل

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۵)

می‌بیند که وقتی ما با چیزها همانیده می‌شویم و آن‌ها را می‌گذاریم مرکزمان، عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از آن‌ها می‌گیریم و چون همیشه از طریق اجسام می‌بینیم هشیاری جسمی پیدا می‌کنیم یعنی فقط جسم را می‌بینیم درحالی‌که زندگی، خدا، از جنس عدم است از جنس جسم نیست، خودمان هم از جنس عدم هستیم، پس از خودمان هیچ آگاه نیستیم، دائماً خودمان را هم به‌صورت جسم می‌بینیم، برای همین خودمان را همین من‌ذهنی می‌دانیم. اما این من‌ذهنی زمانی غیر از این لحظه دارد، زمان مجازی هم دارد. من‌ذهنی با هشیاری جسمی یک جسم مجازی است یعنی از جنس فکر است.

دوجور من داریم یکی قائم به ذات از جنس زندگی، از جنس خدا، که اصلاً به جهان احتیاج ندارد. همین‌که الست می‌گوییم و به ذاتش قائم است. یکی دیگر مجازی است یعنی از دیدن برحسب این جسم آن جسم و پشت سر هم قرار دادن این‌ها یک تصویر ذهنی جسمی به‌وجود می‌آید اسمش من‌ذهنی است، پس من‌ذهنی در زمان مجازی زندگی می‌کند، زمان مجازی تغییراتش را اندازه می‌گیرد. همیشه زمان تغییرات را اندازه می‌گیرد. چون من اصلی ما هیچ تغییری نمی‌کند خدا تغییر نمی‌کند این جسم است که تغییر می‌کند. پس زمان مجازی من‌ذهنی ما را اداره می‌کند و تغییراتش را اندازه می‌گیرد. همین ببینید داستان زندگی ما داستان تغییرات من‌ذهنی ماست، هرکسی بداند، خوب بفهمد و درک کند که من‌ذهنی ندارد و این یک چیز مجازی



است، یکدفعه می‌آید به این لحظه و من‌ذهنی می‌باشد. علت این‌که من‌ذهنی وجود دارد برای این‌که این تغییرات داستان ما از ابتدا برای ما عینی است، ما با این‌ها هم‌هویت هستیم. همین‌طور ثبت شده به‌صورت مجازی، شما یک چیزی درنظر بگیرید وجود ندارد ولی ذهن می‌بیند. مثلاً دیروز که وجود ندارد، پنج سال پیش که وجود ندارد، ولی قصه ما به‌صورت تغییرات من‌ذهنی در ذهن شما وجود دارد تا زمانی‌که این بپاشد، نباشد که آن‌موقع می‌آییم به این لحظه.

پس بنابراین من‌ذهنی، زمان مجازی، جسم مجازی دو تا خاصیت عجیب و غریبی دارد که یکی‌اش مقاومت است، یکی‌اش قضاوت است. من‌ذهنی دائماً خوب و بد می‌کند، این خوب است، این بد است، این آدم خوب است نه این خوب نیست بد است، چرا؟ برای این‌که از این آدم طبق قضاوت من کمی نمی‌شود به زیاد کردن همانندگی‌های من. یعنی ما نگاه می‌کنیم هر چیزی هر وضعیتی که همانندگی‌ها را زیاد می‌کند خوب است، هر چیزی که کم می‌کند بد است. آخر این هم شد زندگی؟ قضاوت؟ عقل؟ تشخیص نمی‌دهیم، همین‌که زیاد می‌شود خوب است؟ گفت: «زهر مار و کاهش جان می‌خوری»، حالا زهر مار و کاهش جان هم زیادش خوب است؟ برای همین دردهای مان زیاد شده.

یکی دیگر مقاومت است و ما می‌دانیم که همه این چیزهایی که ما با آن‌ها همانندیم گذرا هستند، و در ما یک چیز غیرگذرا و دائمی و ثابت به نام زندگی و ذات زندگی خود زندگی که اصل ماست وجود دارد همیشه، بارها گفتیم چرا وجود دارد و شما می‌توانید تجربه کنید، بارها گفتیم که من حرف می‌زنم کلمات را این گوش‌تان می‌شنود سکوت را چه می‌شنود؟ سکوت را می‌شنوید، فاصله بین کلمات خالی است شما می‌شنوید، جنس زندگی‌تان از جنس سکوت است. این خدای درونتان می‌شنود آن را، آسمان نگاه می‌کنید کلاغ‌ها را می‌بینید چشمتان می‌بیند. آسمان را چه می‌بیند؟ خالی است که، آن ذات عدم‌بین‌تان، خلأبین‌تان، شما به آسمان نگاه می‌کنید به کودک نشان می‌دهید، کلاغ را می‌بینی؟ بله، آسمان هم می‌بینی؟ بله، پس بنابراین به کتاب خواندن بستگی ندارد این، این بچه کلاس اول است چرا می‌پرسید آسمان را می‌بینی، آسمان را می‌بیند برای این‌که خاصیت ذاتی‌اش است.

اما ما باید از ذات اصلی‌مان همان عدم چنان آگاه بشویم که به آن زنده بشویم که دائماً وصل باشیم. یعنی شما به جهان نگاه می‌کنید ذهن‌تان را می‌بینید اما به یک عمقی که بی‌نهایت است تقریباً، حالا بگوییم تقریباً یعنی این‌که باید بی‌نهایت بشود در ما ابتدا ریشه کم‌عمق دارد، بعداً هی عمیق‌تر می‌شود، هی فضا را باز می‌کنید ریشه‌دارتر می‌شوید، اگر همانندگی نماند بی‌نهایت می‌شوید. توجه می‌کنید؟



درمقابل این مثلث [شکل شماره ۵ (مثلث همانش)] که ضلع پایینش، قاعده‌اش، همانش با چیزهای آفل است و دو ضلعش قضاوت و مقاومت است، یک مثلث دیگر داریم [شکل شماره ۶ (مثلث واهمانش)]، هرکس بخواهد تبدیل بشود اولاً باید این مثلث را بفهمد [شکل شماره ۵ (مثلث همانش)]، اگر هم عمیقاً درک نمی‌کند باید مقاومت، قضاوت و این‌که حقیقتاً من با چیزهای گذرا هم‌هویتم این را باید ببیند، نبیند فایده ندارد گوش کردن. بیت مولانا را معنی ادبی کردن فایده ندارد. اگر فهمید می‌آید به این مثلث [شکل شماره ۶ (مثلث واهمانش)] که مثلث واهمانش است. یعنی ما آمدیم همانیده شدیم الآن مرکزمان را با فضاگشایی عدم می‌کنیم به‌محض این‌که مرکزمان هشیارانه عدم می‌شود، چون فضاگشایی هشیارانه است. ما عادت می‌کنیم به مقاومت این‌که یک نفر بیاید به این لحظه مقاومتش را صفر کند این کار باید هشیارانه باشد. پس هشیارانه فضاگشایی می‌کنید مرکز عدم می‌شود.

یک‌دفعه می‌بینید که دو تا خاصیت عالی به‌نام شکر و صبر خودش را به شما نشان داد، الآن با این فضای گشوده‌شده حلم دارید، می‌توانید صبر کنید، قبلاً در این حالت [شکل شماره ۵ (مثلث همانش)] نداشتید. مردم با مثلث همانش، آقا چه شد این حضور ما؟ چرا من به حضور نمی‌رسم؟ چرا زندگی‌ام درست نمی‌شود؟ پس کی می‌شود؟ چقدر مولانا گوش بدهم؟ چقدر گنج حضور گوش بدهم؟ صبر ندارد، صبر نمی‌شناسد چیست، عجله دارد. این‌که می‌گوییم عجله کار شیطان است برای این‌که این مثلث شیطان [شکل شماره ۵ (مثلث همانش)] است، اما در این‌جا [شکل شماره ۶ (مثلث واهمانش)] انسان خردمندتر می‌شود، عقلش عقل زندگی می‌شود، می‌فهمد که باید صبر کند. در ابتدای زندگی در سنین هشت، نه، ده انسان هنوز مقاومت و درد ایجاد نکرده، آسان است که فضا را باز کند و این من‌ذهنی جوانش تبدیل شود. یک من‌ذهنی دردمند نشود.

برای همین این بچه‌ها و نوجوانان سریع می‌توانند به حضور زنده بشوند. الآن فهمیده‌اند که نباید تن به من‌ذهنی بدهند نباید درد ایجاد کنند این را فهمیده‌اند. می‌دانند که توقع داشتن، انتظار داشتن، یکی به ما همانیدگی‌ها را بدهد و اگر ندهد برنجیم این رنجش خطرناک است، نمی‌رنجند، چرا؟ فهمیده‌اند که حالا یک چیزی یک کسی باید به من بدهد که من با آن هم‌هویت بشوم نمی‌خواهم. این که زندگی ندارد درونش، بنابراین برای من‌ذهنی توقعات زیاد می‌شود برای کسی که فضا باز می‌کند و مرتب از جنس مرکز عدم می‌شود توقع کمتر می‌شود از جهان مادی توقع ما اگر از آدم‌هایی که دور و بر ما هستند کمتر بشود و به صفر برسد ما نمی‌رنجیم دیگر خشمگین نمی‌شویم. خشم و رنجش شوخی نیست این‌ها می‌سوزانند انسان را این‌ها در انسان می‌ماند ته‌نشین می‌شوند و انسان با آن‌ها هم‌هویت می‌شود، انسان دشمن می‌شود با مردم دشمنی می‌ماند، رنجش مسئله ایجاد می‌کند سرد می‌کند هی انباشته می‌شود تبدیل به کینه می‌شود، من‌ذهنی موفق می‌شود ما را زمین بزند، درنتیجه

شکر و صبر خودش را نشان می‌دهد، بعد آن موقع یک خردمندی هم در ما بوجود می‌آید که من دیگه نمی‌خواهم با چیزهای دیگر همانیده بشوم پرهیز هم خودش را نشان می‌دهد، پرهیز مال من ذهنی نیست هر چه پرهیز بدهیم به این من ذهنی نمی‌فهمد که بی‌چاره می‌گوید هر چه بیشتر بهتر و این قدر عقل ندارد که از چه هرچه بیشتر بهتر؟ این که تو می‌خواهی تصرف کنی این واقعا به چه درد تو می‌خورد.

آقا نمی‌خواهد کسی بدهید به من، من می‌گذارم داخل جیبم آقا شما فکر کنید اصلاً شاید این که می‌گذارید در جیب‌تان گلوله آتش است این شاید بمب هست که می‌گذارید داخل جیب‌تان و واقعا هم بمب است هر همانیدگی یک مین است و به موقع‌اش منفجر خواهد شد، همانیدگی‌های ما هستند که منفجر می‌شوند و ما می‌رنجیم دیگر، همانیدگی نبود اگر از جنس زندگی بود خدا هم می‌رنجد؟ خدا که نمی‌رنجد ما هم از جنس او هستیم هرکسی می‌رنجد از جنس من ذهنی است.

پس بنابراین وقتی مرکزمان عدم می‌شود [شکل شماره ۶ (مثلث واهمانش)] این لحظه ابدی را تجربه می‌کنیم حضور ناظر خودش را به ما نشان می‌دهد ما یک ذره عقب می‌کشیم ذهن‌مان را می‌بینیم، خیلی‌ها که با این شکل می‌بینند [شکل شماره ۵ (مثلث همانش)] دائماً جذب ذهن هستند، هیچ موقع نمی‌توانند منفصل بشوند و ذهن‌شان را نگاه کنند و ببینند که در آنجا چه می‌گذرد برای اولین بار متوجه می‌شوند که ای بابا این ذهن من چه قدر فکرهای منفی می‌کند چه قدر توقع دارد از مردم چه قدر کم خدمت می‌کند، این که می‌گوید: نوبت خدمت اصلاً هیچ‌کاری نکرده همیشه توقع از مردم دارد. یواش یواش انسان از خودش می‌پرسد شما که این قدر توقع دارید آخر شما چه کار می‌کنید شما، برای مردم چه کار می‌کنی، متوجه می‌شوید هیچی، یواش یواش خجل می‌شوید خجالت می‌کشید شروع می‌کنید به یک نوعی خدمت یک کاری هم شما بکنید همیشه متوقع نباشید.



شکل شماره ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)



شکل شماره ۸ (مثلث استایش با مرکز عدم)



شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)



شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)

اما این هم مثلث عنایت یا جذب است.

[شکل شماره ۷ (مثلث استایش با مرکز همانیدگیها)]

تو مرا می بده و مست بخوابان و بهل
چون رسد نوبت خدمت، نشوم هیچ خجل

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۵)

این شکل [شکل شماره ۷ (مثلث استایش با مرکز همانیدگیها)] نشان می‌دهد که خداوند هر لحظه انسان را می‌خواهد مورد

عنایت و نیروی کشش خودش قرار بدهد، و ما که از جنس عدم هستیم از این همانیدگی‌ها راحت کند، منتها ما عقل مقاومت



هدایت درستی نداریم وقتی برحسب همانندگی‌ها می‌بینیم، و قدرت رفتن به سوی او را نداریم، حس امنیت هم نداریم. اما وقتی مرکز را عدم می‌کنیم [شکل شماره ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)] متوجه می‌شویم که عنایت و جذب ایزدی کار می‌کند. این هم قابل تکرار و تاکید هست که خداوند روی هر انسانی به‌طور جدا کار می‌کند، و می‌خواهد او مرکزش را عدم کند و او را از همانندگی‌ها بکشد بیرون و به خودش زنده بکند، به خودش زنده بکند این همان چیزی است که ما اسم آن را گذاشته‌ایم کرمنای یعنی گرمی‌داشت خدا، که این یکی از آیه‌های مهم قرآن است کرمنای یعنی خداوند انسان را گرمی‌داشته است و کوثر را عطا کرده است، امروز هم خواهیم خواند. و وقتی مرکز عدم می‌شود و فضای درون بی‌نهایت می‌شود انسان فراوانی زندگی را تجربه می‌کند.

اما این هم افسانه من‌ذهنی است [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] افسانه من‌ذهنی می‌گوید که انسان می‌بایستی که متوجه بشود که هشیاری جسمی هشیاری اصلی آن نیست. اگر دردهای زندگی شما زیاد شده است این‌طوری نیست که خداوند با شما دشمن است و این بلاها را سر شما آورده، علت آن این بوده است که شما از اول یک تعداد چیزها را گذاشته‌اید در مرکزتان و از طریق آن‌ها دیده‌اید آن‌ها درد ایجاد کرده‌اند، دردها را هم به خودتان اضافه کردید از طریق دردها دیده‌اید، هر جا رفته‌اید درد پخش کرده‌اید، جذب شده‌اید به سوی کسانی که دردمند هستند آن‌ها هم درد پخش می‌کنند، آن‌ها دوستان شما هستند، شما دائما به فکر ایجاد درد هستید. این وضعیت را اگر در خودتان ببینید می‌گویید که نمی‌خواهم ادامه بدهم به این افسانه من‌ذهنی. همین‌طور که در این شکل می‌بینید [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] این مثلث همانش با مقاومت و قضاوت داخل مستطیلی قرار گرفته که این نشان می‌دهد که اگر انسان مرکزش همانیده باشد و مقاومت و قضاوت داشته باشد هر لحظه زندگی را تبدیل می‌کند به مانع، مسئله و دشمن، پس بنابراین با این وضعیت نمی‌تواند خدمت کند برای این‌که وصل به خدا نیست. شما اگر دائما در گذشته و آینده هستید هشیاری جسمی دارید مقدار زیادی درد دارید مقاومت به اتفاق این لحظه دارید، دائما قضاوت می‌کنید و مسائل زندگی‌تان زیاد است مطمئن باشید که خودتان این کار را کرده‌اید.

فعلِ توست این غصه‌های دم به دم

این بُود معنی قَدَجَفَّ الْقَلَمُ

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲)

بارها از شما خواهش کردم که به صورت حضور ناظر مواظب مسئله‌سازی من‌ذهنی‌تان باشید. خیلی جاها اصلا موضوع به ما مربوط نیست هیچ فایده‌ای برای ما ندارد ما دخالت می‌کنیم در کار مردم، نصیحت می‌کنیم می‌گوییم شما اشتباه می‌کنید



این‌طوری عمل نکنید، زندگی‌تان غلط است بگذارید من بگویم چه‌گونه زندگی کنید. اصلاً به‌طور کلی دخالت در زندگی مردم تمرکز روی مردم و تمرکز را هم از روی خود برداشتن درواقع پله اول مسئله‌سازی است. همین که شما تمرکز را از روی خودتان برمی‌دارید روی یکی دیگر می‌گذارید و می‌خواهید آن را عوض کنید، شما دارید مسئله می‌سازید. و شما ممکن است که بکشید عقب حضور ناظر ذهن‌تان را نگاه کنید و من‌ذهنی ذهن‌تان را ببینید و ببینید چه‌قدر مانع هست، این آقا یا این خانم نمی‌گذارد من زندگی کنم آن یکی نمی‌گذارد من به هدفم برسم، اگر این‌ها در زندگی من نبودند اگر وضعیت این‌طوری نبود من به خوش‌بختی می‌رسیدم، این‌ها موانع ذهنی است که شما خودتان ساخته‌اید، بعد آن موقع شدت پیدا می‌کند. این آقا یا این خانم دشمن من است آن خانواده دشمن ما است. در ایشل جمعی پیروان این دین دشمنان ما هستند آقا چه کسی دشمنان شما هستند، برای چه دشمن شما هستند؟ ما همه انسان هستیم از جنس زندگی هستیم از جنس خدا هستیم، قرار است به او زنده بشویم قرار است قائم به ذات بی‌نهایت او بشویم، و این امکان برای ما وجود دارد، این اصلاً معنی دین است دین برای این نیست که ما بیاییم با یک تعداد بجنگیم و قطب بسازیم.

پس بنابراین وقتی فهمیدیم افسانه من‌ذهنی همان جهنم ذهن است، می‌آییم به یک شکل دیگری که حقیقت وجودی انسان است **[شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]** و این مثلث واهمانش را گذاشته داخل یک مستطیل، و به ما می‌گوید در این لحظه فضا باز کنید، پذیرش داشته باشید، رضا داشته باشید، این فضای باز شده مرکز عدم راضی هست از زندگی در این لحظه. و بارها شعرهایی از مولانا خوانده‌ایم که اگر در این لحظه شما ناراضی باشید، و راضی نباشید خدا نمی‌تواند به شما کمک کند. ناراضی نباید باشید اما من‌ذهنی **[شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]** همین افسانه من‌ذهنی می‌گوید مگر چه گیرم آمده؟ برای چه راضی باشم چرا من این را ندارم؟ چرا آن چیز را ندارم؟ چرا شما داشته باشید من نداشته باشم؟ هیچ استدلال هم نمی‌فهمد که بابا اون زحمت کشیده است بیش‌تر از تو زحمت کشیده است قانون جبران را رعایت کرده است شب و روز نخوابیده است نه من هم می‌خواهم داشته باشم، منطق سرش نمی‌شود برای این‌که عقل ندارد. آن‌جا یک چیزی کلمه‌ای است به نام عقل وقتی عقل چیزها را داریم ما، همانیدگی‌ها را داریم آن عقل نیست، همیشه می‌گوییم چرا به من نمی‌دهند چرا این را ندارم پس من ناراضی هستم خوب شما ناراضی هستید خدا هم به شما نمی‌تواند کمک کند.

هزار ابر عنایت در آسمانِ رضاست

اگر ببارم از آن ابر بر سرت ببارم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۲۳)



از زبان زندگی می‌گوید، از زبان خدا می‌گوید. هزاران تا ابر فقط در آسمان رضاست، اگر به سرت ببارم رحمتم را، اگر بخواهم به تو کمک کنم زندگیت درست بشود، این‌ها از زبان زندگی است، خداست، فقط از آسمان رضا می‌بارم، یعنی باید راضی بشوی در این لحظه. خوب من‌ذهنی راضی نیست.

پس بنابراین در این شکل [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] می‌بینید که انسان زندگی را در این لحظه با پذیرش شروع می‌کند، پس از یک مدتی متوجه می‌شود که شادی بی‌سبب از اعماق وجودش می‌جوشد می‌آید بالا، پس از یک مدتی متوجه می‌شود که فکرهای کهنه را گذاشته کنار، فکرهای جدید می‌کند، خلاق شد و می‌بینید که قضا و کُن‌فکان در مرکز عدم کار می‌کند. دردها خاموش شد.

حق، قدم بر وی نهاد از لامکان

آنگه او ساکن شود از کُن‌فکان

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۸۱)

این مرکز درد دارد. شما فضا را باز می‌کنید، خداوند پایش را می‌گذارد به مرکز شما با مرکز عدم. حق، خداوند قدم می‌نهد از لامکان به مرکز شما. این جهنم ذهن ساکن می‌شود، ساکت می‌شود از کُن‌فکان، از قدرت این‌که او می‌گوید بشو و می‌شود و ما این قدر دیگر گفتیم این موضوع را که شما با من‌ذهنی خودتان نمی‌توانید عوض کنید. باید فضا را باز کنید، مرکز را عدم کنید که کار خود خداست شما را درست کند. اگر این تغییرات در شما نشود، شما نمی‌توانید با افسانه من‌ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] خدمت کنید. خیلی از آدمها در این جهان وجود دارند که درواقع دارند خرابکاری می‌کنند، جامعه را خرابتر از آن چیزی که هست می‌کنند، به خانواده‌شان لطمه می‌زنند، حتی به چهار بعدشان لطمه می‌زنند، اسمشان را گذاشتند خدمت. خدمتگزار، خودشان را می‌گویند ما خدمتگزار هستیم، و آن کارشان را که ضرر می‌زند، خراب می‌کند، می‌گویند این خدمت است. نه، خدمت فقط موقعی میسر است که شما مرکزتان را عدم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] بکنید. اگر مرکز را عدم می‌کنید، زودی بسته می‌شود، شما منقبض هستید، خشمگین هستید، می‌ترسید، رنجش دارید، کینه دارید، دائماً در افسانه من‌ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] حرفهای من‌ذهنی را می‌زنید، خدمت نمی‌کنید. این بیت همین را می‌گوید:

تو مرا می‌بده و مست بخوابان و پهل، داریم به کی می‌گوییم؟ داریم به خدا می‌گوییم و به بنده هم می‌گوییم. ما باید به همدیگر می‌زندگی بدهیم. یعنی از پهلوی هم که رد می‌شویم، ارتعاش به زندگی بکنیم، می‌بدهیم. ارتعاش به زندگی از



پهلوی یکی رد می‌شویم، یعنی زندگی را در مرکز او مرتعش می‌کنیم، این می‌دادن است. فرق می‌کند شما پیش یکی بروید او را خشمگین کنید، بیایید بیرون، یا نه فضا را در درون او باز کنید. اگر خودتان زنده هستید، شاد هستید و دائماً فضاگشایی می‌کنید و به زندگی مرتعش هستید، روی دیگران می‌توانید اثر خوب بگذارید، و این خدمت است. هرکسی شاد زندگی را پخش می‌کند، خدمت دارد می‌کند. هرکسی انقباض را پخش می‌کند، انقباض، مردم بسته می‌شوند، واکنش نشان می‌دهند، درست است که آن آدم اسمش را گذاشته خدمت، خدمت نیست، خرابکاری است.

اجازه بدهید چند بیت از مثنوی برایتان بخوانم. این ابیات را ممکن است قبلاً تکرار کرده باشیم، ولی خواهش من این است که این را یادداشت بفرمایید و تکرار کنید و تکرار کنید. این ابیات اگر با شما باشند و شما به اندازه کافی این‌ها را تکرار کرده باشید، به موقعش شما از این‌ها می‌توانید استفاده کنید. وقتی پای ما می‌لغزد، این ابیات به ما کمک می‌کنند که نلغزیم یا اگر می‌افتیم دوباره بلند شویم، این ابیات، در داخلشان راهنمایی است.

چون بسی ابلیسِ آدم‌روی هست پس به هر دستی نشاید داد دست (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۱۶)

ما می‌دانیم بیشتر مردم من‌ذهنی دارند، من‌ذهنی نماینده ابلیس است. همین الان می‌گفتیم. تعداد زیادی مردم در افسانه من‌ذهنی زندگی می‌کنند. بله، کارهای به ظاهر خوب می‌کنند، ولی در مرکزشان همانندگی و درد وجود دارد. چون بسی ابلیسِ آدم‌روی هست، ابلیس هستند در جلد آدم، بنابراین شما باید مواظب باشید که با کی دوست می‌شوید، از کی نصیحت می‌شنوید، بهترین کار همین بزرگان هستند. این یک بیت.

قبله جان را چو پنهان کرده‌اند هر کسی رو جانبی آورده‌اند (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۲۸)

وقتی می‌آییم به این جهان همانیده می‌شویم، قبله جان که همان عدم است پنهان شده. درواقع قبله ما که هر لحظه رو به آن نماز می‌خوانیم، نماز می‌خوانیم یعنی وصل می‌شویم، درواقع باید خود زندگی، خدا از طریق ما فکر کند، عمل کند. اگر روی ما به همانندگی‌ها باشد یا من‌ذهنی مرکز ما باشد، در این صورت آن قبله جان، قبله عدم پنهان است. وقتی قبله جان پنهان است، مردم سوها را می‌پرستند. سو یعنی یک فکر. وقتی زندگی می‌آید تبدیل به یک فکر می‌شود، می‌شود یک سو.



می‌افتد سوها. می‌بینید که یک نفر یک کاری را یک جور انجام می‌دهد و آن یکی یک جور دیگر. چرا؟ فکرشان دو سوی مختلف رفته، یک کار. شما می‌بینید هزاران نفر یک کار انجام می‌دهند به صورت مختلف. این بد است یا خوب؟ نه بد است، نه خوب است، راه‌های مختلف انجام کار. به سوهای مختلف رفتند، انرژی زندگی را سرمایه‌گذاری کردند در فکرهای مختلف. همه درست هستند، اما آیا این‌ها وصل هستند؟ این لحظه که فکر می‌کنند، عمل می‌کنند، زندگی از طریق آن‌ها فکر و عمل می‌کند؟ نه، یک فکر است در زیر فکرها و عمل‌شان، یعنی فکرها و عمل‌شان از من‌ذهنی‌شان می‌آید، از سوها می‌آید، از الگوهای فکری می‌آید، اینطوری نیست که فضا باز باشد، خلاق باشند، همین همین طور که در این شکل‌ها نشان دادیم. و این بیت که قبلاً خواندیم:

دیده‌ات را چون نظر از دیده باقی رسید

دیده‌ات شرمین شود از دیده فانی چرا؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۷)

مولانا سوال می‌کند می‌گوید وقتی فضا را باز می‌کنی، مرکز عدم می‌شود، ما یک چشم نظر، چشم حضور پیدا می‌کنیم. مردم دیده فانی دارند، چشم عدم‌بین ندارند، چشم خداین ندارند، چشم جسم‌بین دارند، اگر شما نور از دیده خداوند رسید، آیا چون با مردم فرق دارد، باید شرمنده بشوید؟ نه، نباید شرمنده بشوید، هیچ موقع نباید به این تله بیفتیم که این دید ما با دید جمع فرق می‌کند. باید فرق بکند. چون دید جمع، دید فانی است. یعنی بر حسب چیزهای فانی و آفل می‌بینند، بر حسب سو می‌بینند، بر حسب قبله اصلی که قبله جان است نمی‌بینند. بیشتر مردم فضا را باز نمی‌کنند که از مرکز عدم فکر خلاق بیاورند. فکرهای کهنه را دارند فکر می‌کنند. شما باید از آن‌ها تقلید کنید؟ نه. چون فرق دارد فکرتان خلاق است، باید شرمگین بشوید، شرمنده بشوید؟ نه. از جمع باید پیروی کنید؟ نه، تقلید باید بکنید؟ نه. باید خودتان فکر خودتان را خلق کنید. اگر متفاوت است چه خوب.

*** پایان بخش اول ***



در زمانه صاحبِ دامی بُود؟ همچو ما احمق که صیدِ خود کند؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۷)

مولانا می‌گوید که: در این خلقت از بدو خلقت تا به حال آیا کسی یا چیزی آمده برای خودش تله بگذارد یا شکار کند؟ معنی‌اش یعنی چه؟ یعنی من‌ذهنی ما مثل تله است. ما یک تله‌ای درست کردیم که دائماً خودمان به تله می‌افتیم. چرا؟ برای این‌که هشیاری اصل ما سرمایه‌گذاری می‌شود در یک همانیدگی، در یک درد. کار افسانه‌ی من‌ذهنی ایجاد همانیدگی یا استفاده از همانیدگی‌های قدیمی برای خلق مسأله، مانع و دشمن و درد است. یعنی چه کار داریم می‌کنیم؟ خودمان را به دام می‌اندازیم. آیا این حرف مولانا را می‌فهمیم که ما می‌توانیم خودمان را در ذهن سرمایه‌گذاری نکنیم و جدا کنیم خودمان را از ذهن و روی ذات بی‌نهایت عمیق خودمان بایستیم. می‌توانیم به بی‌نهایت خدا زنده بشویم و زنده بشویم و زندگی کنیم. بر حسب همانیدگی‌ها زندگی نکنیم، فکر نکنیم و عمل نکنیم. هر لحظه که به صورت یک باشنده‌ی فکری و هیجانی بلند می‌شویم می‌گوییم: من، و این بلندشدن همراه با درد است، هر دفعه که به صورت خشم بلند می‌شویم، رنجش بلند می‌شویم، خودمان را به دام می‌اندازیم یعنی زندگی را بسته‌بسته می‌کنیم و رنجش چیست؟ رنجش زندگی، زندگی نشده است، به دام افتاده. اصلاً چرا ما می‌رنجیم؟ برای این‌که توقع از دنیا داریم. اگر بفهمیم که دنیا زندگی ندارد، اجسام زندگی ندارند، آدم‌ها زندگی ندارند و زندگی را من باید از خود زندگی بگیرم، با فضای گشوده شده، دیگر خودمان را به دام نمی‌اندازیم. شما می‌توانید تصمیم بگیرید، من می‌خواهم این دام یا تله را جمع کنم.

این را گذاشتم هر روز و هر لحظه خودم توی آن می‌افتم، می‌خواهم جمعش کنم. خوب جمع کنید دیگر برای این‌کار بگذارید من‌ذهنی متلاشی بشود. و خدا دنبال متلاشی کردن است. این همه درد می‌کشیم برای این‌که ما نمی‌گذاریم متلاشی کند، او می‌خواهد متلاشی کند، می‌بینید که با هر چیزی که پس از یک مدتی یعنی بعد از بیست سال، بیست و پنج سال با این همانیده می‌شویم با تیر می‌زند. می‌گوید: همانیده نشو. چقدر دیگر درد بدهم به تو. هم همانیدگی به خطر می‌افتد، هم جان خود ما. خوب همانیده نشو. خودت را به دام نیانداز. و این بیت:

ای عجب که جان به زندان اندر است

وانگهی مفتاحِ زندانش به دست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۳۴)



و این باعث شگفتی است که این من‌ذهنی یک زندان است، آن‌موقع کلیدش هم دست خودمان است و ما باز نمی‌کنیم برویم داخلش. خیلی مهم است که شما بدانید آن چیزی که باید وسعت پیدا کند در ما و ما آن بشویم در ما الآن وجود دارد. همان چشمِ عدم بین است. همانی که آسمان را می‌بیند. همانی که سکوت را می‌شنود. ولی همان را ما جمع می‌کنیم به‌صورت فکر بلند می‌شویم. شما منقبض نشوید. همیشه آن بیت یادتان باشد:

حکم حق گسترد بهر ما بساط

که: بگویند از طریق انبساط

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷)

انبساط همین خاصیت سکوت شنوی و عدم‌بینی ما است. پس کلید زندان خودمان دست خودمان است، شما بگویند: من می‌خواهم از زندانی که خودم برای خودم درست کردم با فضاگشایی و شناخت همانیدگی‌ها باز کنم بیایم بیرون. بله این سه بیت جالب است که شما تأمل داشته باشید، شما باید فضا را باز کنید با فضای گشوده شده تأمل کنید نه فکر کنید، همین‌طوری نگاه‌کنید و مراقبه کنید و بیاندیشید با عدم، این اسمش هست حزم. حزم حقیقتاً دوراندیشی نیست، حزم یعنی تأمل و نگاه‌کردن به وسیله‌ی حضور ناظر به ذهن‌مان، به وضعیت و فکر خلاق داشتن و چیزی آفریدن و می‌گوید: یکی از شرایط حزم این است که: تو دائماً ظنّ بد ببری که یک چیزی هست من ممکن است همانیده بشوم. من ممکن است همانیدگی داشته باشم.

حزم آن باشد که ظنّ بد ببری

تا گریزی و شوی از بد، ببری

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۷)

حزم سؤ الظنّ گفته‌ست آن رسول

هر قدم را دام می‌دان ای فضول

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۸)

روی صحرا هست هموار و فراخ

هر قدم دامیست، کم ران اوستاخ

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۹)



اوستاخ یعنی گستاخ، گستاخانه. حزم آن است که به هر چیزی که چشم نشان می‌دهد، به نظر جالب می‌آید و فریبنده می‌آید ظنّ بد بپزی که من ممکن است همانیده بشوم با آن تا فرار کنی و از بد و عواقب همانیده شدن بری باشی. حزم آن است که همانیدگی‌هایت را بشناسی. حزم آن است که دردهایت را بشناسی.

می‌گوید: حضرت رسول گفته حزم سوءظن است. و معنایش این است که هر قدم را دام می‌دان. ممکن است بیافتی. در صحرائی که ذهن نشان می‌دهد، به نظر، یعنی این دنیا، هموار و فراخ است اما هر قدم دام است. چرا؟ ممکن است که هر لحظه با چیزی همانیده بشوی تو، آن قدر گستاخانه مران، مرو.

آن بُز کوهی دَوَد که دام کو؟ چون بتازد، دامش افتد در گلو

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۰)

بُز کوهی می‌دود، که دام کجا بود، ولی صیاد دام گذاشته. همین که می‌تازد دام در گلویش می‌افتد. بز کوهی ما هستیم، وقتی جوان هستیم، بیست سال‌مان است، سی سال‌مان است، آقا دام کجاست؟ چه دامی است؟ دام کو؟ همین که گفتی دام کو، تا حالا با پانصدتا چیز همانیده هستی. دام کو؟ این همه توقع در شما از کجا آمده؟ از همسرت؟ از بچه‌ات؟ از پدر و مادرت؟ از جامعه. توقع همیشه از همانیدگی است. دام کو؟ ما همین ده‌سالگی می‌گوییم، دام کجا بود بابا. همین که یک ذره جلو می‌رویم می‌بینیم که یک من‌ذهنی تمام عیار داریم ما، همراه با دردهایش. دام کو؟ این هم دام. دام هست، بی‌خودی بزرگان نگفته‌اند هر قدم را دام می‌دان ای فضول، یعنی ای زیاده‌گو که همه‌اش حرف می‌زنی، و از طریق همین حرف‌ها به دام می‌افتی. ساکت باش، تأمل کن حزم داشته باش. ولی یک دام خوب است. ای دل چو به دام او فتادی، از بند هزار دام رستی. اگر شما فضا را باز کردید و تسلیم شدید به دام زندگی افتادید فضا باز شد. دائماً مرکزت عدم است در این صورت از تمام دام‌ها رستی. دیگر همانیده نمی‌شوی. اگر بتوانی این عدم را بگذاری مرکزت. پس هیچ موقع با وضعیت این لحظه با انقباض و واکنش مواجه نشو. اگر شدی بدان که اشتباه کردی، اگر شدی به دام افتادی. در اثر انقباض و مقاومت است که ما قربانی اتفاق این لحظه می‌شویم، ما قربانی شده‌ایم به دست خودمان. هرکسی فضاگشایی می‌کند در اطراف اتفاق این لحظه، در دام خداست و در نتیجه از هزاران دام آزاد شده. بله این دو بیت هم خیلی جالب است، یک نوع دام را نشان می‌دهد و آن "دام مزد" است. دام مزد همین فضای گشوده شده است، همین که شما منقبض نمی‌شوید و گسترده می‌شوید این لحظه، فضا



را باز می‌کنید، می‌افتید به دامی که اسمش دام مزد است. تنها جایی که انسان مزد می‌گیرد، همان دام فضای گشوده شده است که در بیت قبل به ما گفت.

ای دل چو به دام او فتادی

از بند هزار دام رستی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۴۱)

او یعنی خدا. و حالا اینطوری می‌گوید:

کار پنهان کن تو از چشمان خود

تا بود کارت سلیم از چشم بد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۰۱)

خویش را تسلیم کن بر دام مزد

وانگه از خود بی زخود چیزی بدزد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۰۲)

می‌گوید تو باید کار را از چشمان من‌ذهنی خودت پنهان بکنی. چطوری؟ وقتی فضا را باز می‌کنی، من‌ذهنی فضای باز شده که از جنس عدم است، نمی‌بیند. من‌ذهنی چون از جنس هشیاری جسمی است، فقط اجسام را می‌بیند. اگر فضا را باز کنید، آن فضای باز شده را نمی‌بیند. بنابراین می‌گوید کار را پنهان کن از چشمان من‌ذهنی خودت تا کارت سالم بماند از چشم بد من‌ذهنی خودت و دیگران. خودت را تسلیم بکن بر دام مزد. دام مزد این فضای گشوده شده است. وقتی آن باز شد، دیگر فکر من‌ذهنی را به کار نبر، به او مراجعه نکن. این به نوعی، که چند هفته است داریم می‌گوییم، همان

لی مَعَالِهِ وقت بود آن دَم مرا

با یَسَعُ فِيهِ نَبِيٌّ مُجْتَبَى

(مولوی، مثنوی، دفتر، چهارم، بیت ۲۹۶۰)

می‌گوید که آن‌جا من با خدا تنها بودم. زمان یکی بودن من با خدا این فضای گشوده شده است و من خودم را تسلیم می‌کنم تا ببینم از این فضای عدم، از طرف عدم چه می‌آید. خویش را تسلیم کن بر دام مزد، دام مزد همین فضای گشوده شده است.



آن موقع از این من‌ذهنی‌ات درحالی که با هشیاری حضور نگاه می‌کند، یک همانیدگی را بدزد، آن موقع نمی‌فهمد. وگرنه من‌ذهنی نمی‌گذارد. پس این هم یک دام است، اسمش دام مزد است.

هر که بستاید تو را، دشنام ده

سود و سرمایه به مُفلسِ وام ده

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۳۳۰)

تقریباً همه من‌های ذهنی دنبال احترام، ستایش، قدردانی و تایید و توجه مردم هستند. اگر شما در این راه می‌خواهید واقعاً پیش بروید، از آسیب مردم در امان باشید، چون مردم نمی‌گذارند و عمده‌ترین راه‌شان ستایش است و شما ستایش مردم را جدی بگیرید بدبخت شدید. هر ستایشی به صورت ستایش نمی‌آید، به صورت توجه می‌آید، به صورت ارزش‌گذاری می‌آید، به صورت اعتبار می‌آید، به صورت این‌که به ما می‌گویند تو آدم مهمی هستی، تو می‌دانی، ما خوشمان می‌آید. شما باید بگویید من نمی‌دانم، نمی‌دانم. زیر بار هیچ کدام نروید. اگر زیر بار هیچ کدام نروید، مردم دست از سر شما برمی‌دارند، مورد سواستفاده قرار نمی‌گیرید و درنتیجه در این راه می‌توانید سالم قدم بردارید.

هر که بستاید تو را، دشنام ده

سود و سرمایه به مُفلسِ وام ده

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۳۳۰)

ببینید تا کجا برده مولانا، بگویید من نه این مایه‌ای که سبب ستایش می‌شود می‌خواهم، نه سودش را که حرفهای توست، ستایش توست. ستایش مردم که به صورت احترام می‌آید، به صورت قدرشناسی می‌آید، قدرشناسی خیلی چیز خوبی است، ولی وقتی از من‌ذهنی می‌آید به درد شما نمی‌خورد. اگر مولانا به شما یکبار بارک‌الله می‌گفت، آن موقعی است که شما حرف‌هایش را عمل می‌کنید. هر موقع این ابیات را شما به عمل درمی‌آورید، بدانید که مولانا می‌گوید آفرین، آفرین، آن ارزش دارد. ولی من‌های ذهنی شما را تایید می‌کنند که چه بشود. پس از یک مدتی تعدادشان زیاد بشود، تو مجبوری مطابق من‌های ذهنی آن‌ها عمل کنی، بدبخت شدی دیگر. و این دو بیت را که مربوط به این‌که هرکسی بخواهد فضاگشایی کند، تسلیم بشود، روی خودش کار کند، روی دیگران تمرکز نکند، راه را پیدا کرده باشد، دیو نمی‌گذارد. یعنی شیطان نمی‌گذارد. در من‌ذهنی، ما تابع شیطان هستیم. شیطان هم، شما نگویید من شیطان را قبول ندارم. یک نیروی همانیدگی و درد در این جهان وجود دارد. شما می‌گویید که من این همه رنجیدم، این همه خشمگین هستیم، این همه ترس دارم، این‌ها درد هستند. این‌ها فکر می‌کنید



کجا هستند؟ یک حافظه‌ای است دیگر، یک جایی هستند دیگر، در شما هستند، در شما کجا ذخیره شده‌اند؟ وقتی کامپیوتر است، می‌گوییم خوب در حافظه‌اش است، در هارد درایوش است به اصطلاح، ولی فکر می‌کنید این‌ها کجا هستند، این‌ها یک جا جمع هستند، و روی هم اثر می‌گذارند، اسمش را می‌گذارند شیطان. هرکسی درد دارد، دردهای از قبیل رنجش، کینه، انتقام‌جویی، ترس، خشم، این‌ها دردهای شیطانی هستند، تابع دیو است، شیطان است. هرکسی فضا را گشوده، دردهایش را انداخته، از جنس خدا دارد می‌شود. و ما باید در این تبدیل خیلی کوشا باشیم و خیلی مواظب.

اتفاقاً همین الان می‌گفتیم دیو از طریق تائید مردم می‌آید، توجه مردم می‌آید، ستایش مردم می‌آید. شما به تاریخ نگاه کنید. چه کسانی آدمهای افتاده بودند، متواضع بودند، بخوانید ولی آخر سر مردم آن‌ها را به صورت دیو درآوردند، به صورت کسی درآوردند که دیگر هیچ کس را قبول نداشت. در تاریخ بگردید پیدا می‌کنید. ولی اگر آن آدمها همیشه فضا باز می‌کردند، از آن تواضع‌شان که صفر بودن بود، تکان نمی‌خوردند، می‌توانستند بسیار مفید واقع بشوند، در هر مقامی، مخصوصاً در مقام معنوی. ولی مردم نمی‌گذارند. برای همین مولانا همچو شعری گفته:

دیو چون عاجز شود در اِفتِتان

اِسْتِعَانَتِ جوید او زین اِنسیان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۲۱)

انسیان یعنی انسانها، اِفتِتان یعنی گمراه کردن، در فتنه انگیزی، اگر شیطان نتواند نفوذ کند در شما و شما چنان مصمم باشید که بگویید من در اطراف اتفاق این لحظه فضا باز می‌کنم، کاری به کس دیگری ندارم، فرار می‌کنم یک جا قایم بشوم، باز هم انسان‌ها را می‌فرستد سراغتان، همسران را، دخترتان را، پسران را، نمی‌دانم پدرتان را، مادرتان را، دوستتان را می‌فرستد که من‌ذهنی دارند. چه می‌گویید به آنها؟

که شما یارید و با ما، یاری

جانبِ ما یید و جانب‌داری

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۲۲)

می‌گویند این آقا یا خانم دارد به حضور می‌رسد. مگر شما کمک ما نیستید، من شیطان، بابا بیایید کمک کنید، بروید نگذارید، بروید پشیمان‌ش کنید. بگویید این کارها چه هست می‌کنی؟ ستایشش کنید، خود ستایش می‌دانید چقدر مضر است. ما هم عادت کردیم. حالا ما با سنت‌های جامعه کار نداریم. تا یک کسی یک چیزی یاد می‌گیرد، استاد، استاد، فلان، استاد، خوب



چه استادی؟ استاد یک نفر است و آن هم خداست، از درون همه می‌تواند صحبت کند. استاد نداریم ما. کدام استاد، کی هست استاد، کی چه می‌داند؟ تله است این، کلمه استاد تله است، حالا احترام بله، آن هم شما می‌گویید احترام، کلمه معلم هم تله هست، حالا قدردانی می‌کنیم آنهایی که زحمت می‌کشند در مدارس و دانشگاه‌ها درس می‌دهند، دست‌شان درد نکند، آن‌ها نباید به خودشان بگیرند استاد، استاد، استاد.

بیت معروفی که محل لغزش خیلی‌ها است، تمرکز روی دیگران، دائماً این بیت را باید به خودمان تلقین کنیم.

تا کُنی مَر غیر را حَبَر و سَنی خویش را بدخو و خالی می‌کُنی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶)

تا من تمرکز از خودم رفت روی دیگران، پایم لغزید. حتماً می‌افتم. یکی می‌پرسد من چکار کنم، این کار را باید کنم یا آن کار را بکنم؟ شما بگویید برو خودت فکر کن، خودت فکر کن، بگذار خودش فکر کن، خودش عقل دارد، فکر دارد. اصلاً این برنامه برای همین، برای این کار خوب است. خود خدا هم همین‌کار را می‌کند؛ می‌گوید شما از جنس من هستید، خلاق هستید، راه‌حل در درون شما است. بنابراین ما گدایی راه‌حل از کسی نمی‌کنیم، خودمان فکر می‌کنیم. امروز اشعاری هم در این مورد داریم. همین است:

چشم داری تو، به چشم خود نگر منگر از چشم سفیهی بی‌خبر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۴۲)

مگر چشم عدم‌بین نداری؟ مگر نمی‌توانی فضا را باز کنی تسلیم بشوی و زندگی را بگذاری مرکزت تا از طریق او فکر کنی و عمل کنی؟ که این خدمت به خدا هم است. با چشم خودت نگاه کن. چرا با چشم من‌ذهنی خودت که سفیهی بی‌خبر است و از چشم سفیهان بی‌خبر یعنی من‌های‌ذهنی دیگر داری نگاه می‌کنی؟ آخر یک من‌ذهنی برود از یک من‌ذهنی دیگر سؤال می‌کند چه جوابی می‌دهد این؟ چرا فضا را باز نمی‌کنی با مرکز عدم فکر کنی و عمل کنی؟ چرا خلّاقیت خودت را خودت به‌کار نمی‌بری؟! تو قادر هستی، تو انسان هستی.

گوش داری تو، به گوش خود شنو گوش گولان را چرا باشی گرو؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۴۳)



چرا گوش خودت را دادی دست مردم؟ من‌های ذهنی؟ با مرکز عدم، با گوش عدم‌شنو از زندگی تو بشنو. درست بشنو. با گوش من‌ذهنیت نشنو. این گوش من‌ذهنی را دیگران به ما دادند. این همه که ما تعصب داریم روی باورهای ما، این‌ها را مگر ما خودمان درست کردیم؟ این‌ها همه مال مردم است، به ما دادند، ما هم هم‌هویت هستیم. کدام باور شما، اگر خودتان خلق نکردید، مال خود شما است؟ کدام باور شما؟ همه‌اش را از دیگران گرفتید شما.

بی ز تقلیدی، نظر را پیشه کن

هم برای عقل خود اندیشه کن

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۴۴)

شما فضا را باز کن، مرکزت را عدم کن، تقلید از کسی نکن، با نظر، با هشیاری حضور فکر کن. تقلید نکن. با عقل خودت برای عقل خودت برای زندگی خودت فکر کن. از کسی نخواه برای تو فکر کند. ما هم قانون جبران را این‌قدر زیر پا گذاشتیم می‌گوییم، آقا ما حوصله نداریم شما فکر کنید به ما بگویید چه کار کنیم. هیچ‌کس برای هیچ‌کس نمی‌تواند درست فکر کند و راه‌حل بدهد. شما باید راه‌حل زندگی‌ت را خودت پیدا کنی. بله:

نه تو اعطیناک کوثر خوانده‌ای؟

پس چرا خشکی و تشنه مانده‌ای؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۲)

خداوند کوثرش را، بی‌نهایت فراوانیش را، از عقل، از قدرت، از امنیت، از هدایت، از شادی، از خوشبختی، فراوانی چیزهای مادی، داده است. چرا به دست ما نمی‌آید؟ برای این‌که ما یک مرکز کم‌یابی داریم. وقتی جسم در مرکز ما است؛ جسم کم‌یابی اندیش است؛ شما برحسب جسم فکر می‌کنید. اجسام همیشه کم‌یاب هستند. به‌نظر می‌آید وقتی یک‌مقدار زیادش را شما بردید کمش می‌ماند برای من! برای همین بیشتر مردم حتی نمی‌خواهند یک‌چیزی می‌دانند به کسی یاد بدهند، می‌گویند می‌رود مؤفق می‌شوند. خودش هم مؤفق نمی‌شود. خداوند فراوانی را دوست دارد.

نه تو اعطیناک کوثر خوانده‌ای؟

پس چرا خشکی و تشنه مانده‌ای؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۲)

مگر تو نخوانده‌ای در آیه قرآن می‌گوید که، خداوند کوثر را به انسان عطا کرده است، پس کوثر تو؟ کو فراوانی تو؟



کو آب تو؟ کو خوشبختی تو؟ کو شادی تو؟ کو عقل تو؟ هیچکدام از اینها نیست! چرا نیست؟ خودش جواب می‌دهد؛ تو فرعونی، تو من‌ذهنی داری:

یا مگر فرعونی و کوثر چو نیل بر تو خون گشته‌ست و ناخوش، ای علیل (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۳)

یا مگر تو فرعونی؟ و فراونی زندگی که مثل رودخانه می‌آید، که در ما می‌تواند مصرف بشود، آن هم مثل نیل است. فراوانی خدا هر لحظه وارد وجود ما می‌شود، چه کسی نمی‌گذارد؟ ما. با چی؟ با مقاومت، با انقباض. فرق دارد شما جمع بشوید و اکنش نشان بدهید یا باز بشوید. ما از جنس باز شدن هستیم. کوثر وقتی که باز می‌شود وارد چهاربُعد شما می‌شود. مثل رودخانه نیل است که در مصر است ها، اینها همه داستان‌های مربوط به آنجا است. نیل می‌آید فرعون و پیروانش برمی‌داشتند بخورند خون می‌شد. رودخانه فراوانی خدا، از شادی، از خرد، از خلاقیت، از پذیرش، فراونی مادی، از آنور دارد می‌آید، ما چون منقبض می‌شویم از جنس فرعون می‌شویم همه‌اش به ما خون می‌شود. می‌بینید که، زندگی من‌های ذهنی پر از درد است. برای این‌که کمیابی اندیش هستند. دارد سؤال می‌کند مولانا، نکند تو من‌ذهنی داری و فراوانی خدا که این لحظه وارد وجودت می‌شود تبدیل به خون می‌شود؟ تبدیل به درد می‌شود؟ بر تو خون گشته‌ست و ناخوش، ای علیل، ای مریض، ای بی‌چاره.

توبه کن، بیزار شو از هر عدو کو ندارد آب کوثر در کدو (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۴)

تو توبه کن. حالا که این‌طوری شد فهمیدی نباید فرعون باشی من‌ذهنی داشته باشی، همانیگی در مرکز داشته باشی، از این کار توبه کن. و از هر عدو. عدو کسی است؛ عدو یعنی دشمن؛ کسی است که من‌ذهنی دارد. هرکسی من‌ذهنی دارد به شما نمی‌تواند کاری بکند، لطفی بکند. ما نباید به‌خاطر این‌که کسی چیزی را دارد گدای او بشویم. او آن چیز را به ما هم بدهد فایده ندارد. اما عدو در درون ما من‌ذهنی خودمان است و هر همانیگی. هر همانیگی دشمن است، برای این‌که به ما ضرر می‌زند. هر دردی که داریم حمل می‌کنیم، اعم‌از، رنجش، خشم، ترس، حسادت، حس انتقام‌جویی، حس خبط، حس گناه، اینها همه دشمن هستند. می‌گویند، یک‌دفعه بیدار شو بگو من از جنس اینها نیستم، توبه کن. از من‌ذهنی رو برگردان بگو



اصلاً من من‌ذهنی نیستم؛ بیزار شو از هر عدو. هرکسی را دیدی من‌ذهنی دارد نمی‌خواهد با او بجنگی بگو من از جنس تو نیستم، اطراف آن هم فضا باز کن. از هر دشمنی که آب کوثر در گوزهاش ندارد؛ قدیم شراب را در کدو می‌ریختند برای همین می‌گوید آب کوثر در کدو، کدو را خالی می‌کردند توی آن شراب می‌ریختند یا آب می‌ریختند؛ آب فراوانی خدا را هرکسی ندارد، هرکسی که خسیس است، هرکسی که رواداشت ندارد، هرکسی که چشم ندارد دیگران را ببیند که دارند خوشبخت می‌شوند، دارند پیشرفت می‌کنند، دارند مدرک می‌گیرند، دارند خانه می‌خرند، دارند لوازم خانه می‌خرند، آن‌ها از کوثر خالی هستند. وگرنه انسان باید روا بدارد که همه باید زندگی کنند، همه باید خانه بخرند، همه باید وسایل خانه بخرند، همه باید ازدواج کنند، همه باید بچه‌دار بشوند، بچه همه باید پیشرفت کند. نه فقط من. هرکسی آب کوثر در کدو ندارد رواداشت ندارد، از جنس فرعون است زندگی هم برایش خون است. خوب بیدار کننده است این حرف‌ها، نه؟

هر که را دیدی ز کوثر سرخ‌رو

او محمدخوست با او گیر خو

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۵)

هر کسی را دیدی که از فراوانی خدا بهره‌ای دارد او خوی محمدی دارد با او خو بگیر.

هر که را دیدی ز کوثر خشک لب

دشمنش می‌دار همچون مرگ و تب

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۷)

هر کسی را دیدی که این آدم خسیس است، فراوانی ندارد، انقباض دارد، دائماً مقاومت می‌کند، دردهایش را پخش می‌کند، فرار کن از دستش، این دشمن تو است. چه کسی مرگ و تب را دوست دارد؟ این‌ها مثل مرگ و تب هستند. یعنی این‌ها تو را می‌کشند و تب تو را بالا می‌برند، مریضت می‌کنند. آخرسر می‌کشند تو را. آدم را می‌کشند.

گرچه بابای تو است و مام تو

کو حقیقت هست خون‌آشام تو

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۸)

اگر پدر و مادر تو هم باشند درواقع دشمن خون‌آشام تو هستند.

از خلیل حق بیاموز این سیر

که شد او بیزار اول از پدر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۹)

می‌گوید که این سنت و روش را تو از دوست خدا، خلیل، ابراهیم خلیل یاد بگیر، چون از پدرش بیزار شد. پدرش بت‌پرست بود حسابش را با پدرش تسویه کرد. یعنی می‌گوید تو لزومی ندارد از پدر یا مادرت تقلید کنی و چون آن‌ها آب کوثر در کدو ندارند از فراوانی خدا برخوردار نیستند بگویند که من هم نباشم یا به‌خاطر احترام یا بگویی به‌خاطر ژنشان، هرکس که در جبر ژن است چون پدرم این‌طوری بوده مادرم این‌طوری بوده من هم این‌طوری‌ام. همه ما خانواداً خسیس هستیم، واکنش‌گرا هستیم، آقا ما همه خشمگین هستیم. عموم هم این‌طوری است من هم این‌طوری‌ام، بابایم هم این‌طوری بود، نه، نه این رشته فساد را باید یک جایی قطع کرد این تقلید است. و تمام روابط در دنیا چه می‌خواهد خانوادگی باشد بر پایه عشق است، عشق یعنی چه؟ عشق یعنی به آن یک زندگی زنده شدن، عشق یعنی به خدا زنده شدن، عشق یعنی منفصل شدن و بریدن و جدا شدن از من‌ذهنی و به بی‌نهایت خدا زنده شدن و زنده ماندن، بیدار شدن از خواب ذهن و بیدار ماندن دیگر به خواب ذهن فرو نرفتن، و اگر همه ما این‌طوری بشویم از طریق آن یک زندگی با هم ارتباط داریم این عشق است. رابطه پدر و مادر با بچه‌شان روی عشق است، رابطه پدر و مادر با هم براساس عشق باید باشد نه به‌خاطر سبب‌های ذهنی که این، این چیز را دارد من این چیز را دارم به‌خاطر این‌که این‌ها را با هم یکی بگیریم و مشترک باشیم با همدیگر زندگی می‌کنیم و عاشق هم هستیم. یا تو چون این کارها را برای من می‌کنی عاشق تو هستم، عشق باسبب، ما همچنین چیزی نداریم، عشق باسبب نداریم ما. هرکسی می‌گوید به‌خاطر این تو را دوست دارم از عشق خبری ندارد.

برادرم، پدرم، اصل و فصل من عشق است

که خویش عشق بماند، نه خویشی نسبی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۴۹)

یا سببی، برادرم، پدرم، همسر، بچه‌ام، دوستم همه چیز من عشق است، فقط این خویشی است که می‌ماند. ما باید براساس زنده شدن به خدا و از جنس زندگی بودن حس خویشی کنیم. اگر همچون حس خویشی کنیم نگاه کنید که ما می‌تواند باورهایمان جدا باشد متفاوت باشد چقدر زیباست که باورها، طرز عبادات این‌ها همه جدا باشند، متفاوت باشد. نه این‌که هرکس مثل من عبادت نمی‌کند کافر است، چرا این‌طوری است؟ برای این‌که روابط ما براساس عشق نیست. لزومی هم ندارد



من با کسی زندگی کنم که من‌ذهنی و درد دارد ولی چون خوب نسبتی داریم مجبورم، نه من مجبور نیستم. معیار من عشق است. البته باید به عشق زنده شده باشم نباید من‌ذهنی‌ام مرا فریب دهد من یک من‌ذهنی بسیار شدید داشته باشم پر از درد فکر کنم به خدا زنده شدم، این هم در افسانه من‌ذهنی کاملاً مقدور است، که امروز می‌گفتم که انسان کارهایی بکند که به خودش و دیگران نطمه بزند و بگوید این خدمت است. خدمت آن‌است که یا انسان‌ها را به خدا زنده کند، از من‌ذهنی آزاد کند، بیداری یعنی بیدار کردن مردم برای این‌که همانندگی‌های خودشان و دردهای خودشان را ببینند و از آن‌ها رها بشوند برای این‌که تا ما درد داریم همانندگی داریم نمی‌توانیم خدمت کنیم. بیت اول غزل همین را می‌گفت دیگر.

که الآن ادامه خواهم داد. و این هم یک مثالش است،

خُک آن دم که نشینیم در ایوان من و تو به دو نقش و به دو صورت، به یکی جان من و تو (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۱۴)

خوشا به حال آن موقعی که من انسان با یک انسان دیگر در ایوان بلند خدا زنده به حضور زنده به او بنشینیم، و باغ این جهان را تماشا کنیم درحالی‌که جسممان متفاوت است، فکرمان متفاوت است، به دو نقش و به دو صورت مختلف اما یک جان، یک خدا، یک زندگی. که هر دوی ما به آن زنده‌اند، این درست است. سخت هم نیست کافی است هرکسی روی خودش کار کند. به‌جای این‌که من همین‌که ده دوازده سالم شد فکر کنم که باید بروم دیگران را عوض کنم، باید این نصیحت مولانا را گوش کنم که من باید روی خودم کار کنم، الی‌الابد هم باید روی خودم کار کنم مثل یک درخت. اگر زندگی از من ساطع شد مردم خودشان آنتن دارند می‌گیرند، لزومی ندارد من بروم در کار مردم دخالت کنم.

حتی کسانی هستند که قانون جبران را زیر پا گذاشته‌اند می‌گویند تو فکر کن هرچه فکر داری بده به من این را زرنگی می‌دانند، من دیگر فکر نمی‌کنم شما فکر کنید من بگیرم از آن‌ها استفاده کنم. به‌علت همین عدم رعایت قانون جبران و قانون زندگی‌ست که یک عده‌ای می‌توانند مردم را فریب دهند. یک عده‌ای می‌گویند من فکر می‌کنم شما دیگر نکنید همین. ما هم می‌گوییم خیلی ممنون دست شما درد نکند ما دیگر لزومی ندارد فکر کنیم که زحمت بکشیم، خودمان را به خدا زنده کنیم که چه بشود شما هم که فکرهای‌تان را می‌دهید به ما فکرها هم عالی‌اند ما به همه چیز می‌رسیم. این غلط است ما باید به آن یک زندگی زنده بشویم. این حرف‌ها با تمام ادیان مطابقت دارد؟ بله، شما یک دین پیدا کنید که دین واقعی باشد و به یکتایی معتقد نباشد، به یکتایی معتقد بودن یعنی چه؟ یعنی به آن یک زندگی زنده بشویم ما، به بی‌نهایت او به عدم او به



این لحظه ابدی به خدا زنده بشویم، نه این‌که در ذهن‌مان من‌ذهنی داشته باشیم و بگوییم من خدا را قبول دارم من خدا را قبول دارم. این خدا را قبول ندارد من دارم، این کافر است من مسلمانم، ولی هردوی‌مان من‌ذهنی داریم هردوی‌مان هم پر از درد هستیم چه فرق می‌کند؟ ما باید کار کنیم، کار کنیم، وسعت پیدا کنیم به‌اندازه‌ی او باشیم. توجه کنید خدمت چیست و کار چیست. امروز مولانا راجعه خدمت و کار حرف می‌زند، چه چیزی کار محسوب می‌شود و چه چیزی نمی‌شود؟ چرا می‌گوید

«چون رسد نوبت خدمت نشوم هیچ خجل»؟

برای این‌که ما همه شرم‌نده خدا هستیم ما که نمی‌توانیم خدمت کنیم که، برای این‌که به ما گفته‌اند که تو همین من‌ذهنی‌ات را بزرگ کن به رخ مردم بکش. کار تو این‌ست که تو من‌ذهنی درست کنی آن را با مردم مقایسه کنی منتها باید موفق‌تر، و برتر، و بهتر و شادتر همه این‌تر، تر، ترها جلوه کنی و ثابت کنی که «تر» داری، «تر» دارم این شد زندگی؟ من بهتر از شما هستم، خوب باش که چه بشود حالا؟ چرا بهتری؟ خانه‌ام بزرگ‌تر است، علمم بیشتر است، حالا چه بشود؟ هیچی، هردوی‌مان درد می‌کشیم، هردوی‌مان خشم‌گینیم هردوی‌مان منقبض هستیم. هیچ‌کدام‌مان به خدا زنده نشدیم، هیچ‌کدام به آن منظوری که آمدیم اصلاً نفهمیدیم چه بوده و به آن جامعه‌ی عمل نپوشانیدیم که زنده شدن به او بود. هر هفته من می‌گویم شما این بودید از جنس زندگی بودید آمدید همان‌ندید شدید همان‌ندگی‌ها را شناسایی کنید و خدا به شما کمک می‌کند بگذارید کنار و به او زنده بشوید. کدام دین این را نمی‌گوید؟ ولی اگر شما قرار باشد که باورپرست باشید و در ذهن زندانی، امروز گفت کدام احمق و ابله خودش برای خودش تله می‌گذارد درحالی‌که دام مزد آن‌جا هست؟! کدام ابله خودش را زندان نگه می‌دارد درحالی‌که کلید قفلش دست خودش است؟! خوب این‌ها باید جواب پیدا کنیم ما، بله...

هر ولی را نوح و کشتیبان شناس

صحبت این خلق را طوفان شناس

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۲۲۵)

شما می‌دانید انسان اگر با من‌ذهنی جلو برود صددرصد حوالی ۴۰ سالگی دچار بحران می‌شود. چون همان‌ندگی‌هایش ولو این‌که همه را به‌دست آورده باشد به او دیگر زندگی نمی‌دهند. زندگی‌اش دیگر کیفیت ندارد، سرخورده می‌شود، ناراضی می‌شود، مقاومت و قضاوت او را به جایی نمی‌رساند، نمی‌داند چرا این‌طوری است. می‌گوید هر انسانی مثل مولانا که اسمش ولی است و به خدا زنده شده پیغمبر نیست ولی است. شما هم اگر به بی‌نهایت خدا زنده شوید شما هم اسمتان ولی است. یعنی نماینده‌ی خدا هستید، از جنس خدا هستید، خدا در شما به خودش زنده شده، در روی زمین جسم دارید، بنابراین می‌توانید



برکات او را، عشق او را، زیبایی او را در روی زمین و به کائنات منتشر کنید. می‌گوید هر ولی نوح و کشتیبان است. اما همنشینی این خلق، صحبت یعنی همنشینی، همنشینی این خلقی که من‌ذهنی دارند که از آن‌ها انرژی بد ساطع می‌شود، درد ساطع می‌شود، این هم طوفان است.

علت این‌که در میان‌سالی، چهل سالگی به ما طوفان دست می‌دهد در زندگی همه پیش می‌آید. طوفان که این‌طوری نیست که طوفان نوح خیلی بیاید جهان را بردارد. آن‌موقع، چه می‌دانم، پنجاه، شصت متر همه جهان را سیل بگیرد بگوئیم طوفان نوح. طوفان نوح این نیست که، طوفان نوح تمثیل است. گاهی اوقات می‌بینیم آقا این طوفان نوح که غلظه که، اصلاً این حرف‌ها چیه؟ نه دیگر، آن کسانی مثل مولانا نمی‌دانستند که واقعاً همچین چیزی نمی‌شود. طوفان نوح تمثیل است. در زندگی هرکسی طوفان می‌آید اگر از من‌ذهنی جدا نشده باشد. اگر کسی در پانزده سالگی دیگر من‌ذهنی نداشته باشد طوفان نوح برایش نمی‌آید دیگر. طوفان نوح در اثر همنشینی با من‌های ذهنی و اخذ دانش از آن‌ها و گرفتن درد از آن‌ها، صحبت این خلق، صحبت من‌های ذهنی یعنی همنشینی با من‌های ذهنی از طریق قرین به شما انرژی بد می‌دهد. بنابراین این انرژی بد سبب طوفان در زندگی شما می‌شود. خلق و خوی بد، خلق و خویی که احساس امنیت به ما نمی‌دهد.

آن چهار تا چیز یادتان بیاید، **عقل، حس امنیت، قدرت، هدایت**. از مردمی که من‌ذهنی دارند به ما اصیلش نمی‌آید، تقلبی‌اش می‌آید و آخر سر ما دچار بحران می‌شویم. طوفان نوح یعنی بحران شدید. هر چیزی که دارم دیگر به من زندگی نمی‌دهد. می‌بینم از تقریباً از هیچ چیزی خوشم نمی‌آید. نه از همسر خوشم می‌آید، نه از بچه‌ام خوشم می‌آید، نه از خوشم می‌آید به‌خاطر بزرگ‌نمایی خودم. خوشم نمی‌آید که بیاید با من زندگی کند یا ببینم، هر روز ببینم. وقتی صحبت می‌شود می‌خواهم خودم را نشان بدهم، من‌ذهنی‌ام می‌پرد وسط و می‌گوید بابا بچه من دکتر است، من کردم، و برای آن کار خوشم می‌آید. ولی این‌که ببینم و از آن به عنوان زندگی لذت معنوی ببرم، نه خوشم نمی‌آید، بهتر است دور باشی. این بیت هم جالب است، در این‌جا من گذاشتم بین دوتا بیت.

در حقیقت دوستان دشمن‌اند

که ز حضرت دور و مشغولت کنند

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۹۶)

دوستان ما همانیدگی‌های ما هستند، یا من‌های ذهنی هستند اطراف ما. این‌ها ما را از حضرت خداوند یعنی بارگاه خداوند، حضور خداوند دور می‌کنند و مشغول می‌کنند به همانیدگی‌ها. پس این‌ها دوست ما نیستند. شما باید تمام همانیدگی‌هایتان

و دردهای تان را دشمن خودتان بدانید. این‌ها دشمن خون‌آشام شما هستند، بنابراین ننگندارید. الآن ببینید چه می‌گوید مولانا:

کم‌گریز از شیر و اژدهای نر زآشنایان و ز خویشان کن حذر

(مولوی، مثنوی، دفترششم، بیت ۲۲۲۶)

این دیگر معنی‌اش واضح است. می‌گوید از هیچ چیزی نترس، از شیر نترس، از اژدهاهای خطرناک نترس. بلکه این آشنایان و خویشان است که من‌ذهنی دارند و شما را به‌سوی طوفان می‌برند. انسان از عهده هر چالشی بر می‌آید. امتحانات سخت می‌تواند بدهد، روزی می‌تواند شانزده ساعت کار کند، می‌تواند در شرایط بد کار کند، سخت کار کند، هیچ نمی‌میرد، می‌تواند گرسنه بماند، کم بخورد، ولی نمی‌تواند با استرس و با انرژی بدی که از طریق قرین یک کسی به آدم می‌دهد سر کند. انسان می‌میرد، نمی‌تواند جذب کند. شما نمی‌توانید جذب را به اصطلاح، درد را، مرتب هر روز جذب کنید آن هم از چه؟ از آشنایان و خویشاوندان. و مولانا می‌گوید:

در تلاقی روزگارت می‌برند یادهاشان غایبات می‌چرند

(مولوی، مثنوی، دفترششم، بیت ۲۲۲۷)

وقتی آن‌ها را ملاقات می‌کنی وقت را تلف می‌کنند. شما نگاه کنید من‌های ذهنی چه می‌گویند به آدم؟ وضع چه‌جوری می‌شود؟ خیلی بد است، دائماً من که چیزهای منفی دپرس کننده و استرس آور می‌گویند من‌های ذهنی. هیچ خلاقیتی، هیچ راه‌حلی از صحبت من‌های ذهنی در نمی‌آید. دائماً عیب‌جویی، انتقاد از وضع، این‌که این وضع بد است، مثل این‌که هیچ‌کس نمی‌داند دیگر بد است، فقط آن‌ها می‌دانند. یعنی وقت ما تلف می‌شود. وقت ما می‌توانست صرف فضاگشایی بشود و آوردن راه‌حل از زندگی بشود. می‌توانستیم خلاق باشیم، راه‌حل پیدا کنیم، می‌توانستیم حتی کار کنیم. کاری که امروز مولانا گفت کار آگاهانه است. کاری که از فکر آگاهانه سرچشمه می‌گیرد. فکر آگاهانه از فضای حضور می‌آید، از مرکز عدم می‌آید، خرد زندگی به آن می‌ریزد، شادی زندگی می‌ریزد. می‌توانست وقت ما به این‌ها صرف شود.

در این قسمت اجازه بدهید چند بیت بخوانم که نشان می‌دهد از این مرکز همان‌بده به مرکز خالی، ما می‌توانیم بدون درد برویم. این افسانه من‌ذهنی که جهنم است و حقیقت وجودی که شکل را به شما نشان دادم بهشت است. از این جهنم به آن بهشت در صورتی که فضاگشایی کنم، تسلیم شوم، از عارفانی مثل مولانا کمک بگیریم، مرتب این اشعار را بخوانیم، پایمان لغزید



متوجه شویم، بلند بشویم، ما می‌توانیم بدون درد این مسیر را طی کنیم یا با درد کمتر با مختصر درد. و در نتیجه در این تمثیل مولانا می‌گوید که مؤمنان که می‌رسند به بهشت، یعنی از من‌ذهنی آزاد می‌شوند و می‌رسند به حقیقت وجودی‌شان در این جهان. از ملک می‌پرسند که مگر قرار نبود ما از جهنم رد شویم، آن جهنم کجا بود پس؟ فرشته به آن‌ها می‌گوید که: آن‌جا سبز و آبادانی که شما گذشتید که خیلی به شما خوش گذشت آن‌جا جهنم بود. گفت چطور؟ ما دود و آتش و درد ندیدیم! می‌گویند جهنم خیلی سخت است، می‌گوید نه، کارهایی که شما کرده‌اید، آن‌کارها را امروز مولانا توضیح می‌دهد.

من خواهش می‌کنم خوب گوش بدهید. و ما می‌دانیم هرکسی به این جهان می‌آید من‌ذهنی درست می‌کند، اگر من‌ذهنی نداشته باشد نمی‌تواند باقی بماند، اول باید من‌ذهنی درست بکنیم. بنابراین مولانا این را هم توضیح می‌دهد با استفاده از آیه قرآن که شما هرچه هستید باید بدانید، هم عملاً دیدید و هم با توجه به این صحبت‌های مولانا و آیه‌های قرآن باید قبول کنید که هرکسی من‌ذهنی درست می‌کند، و از من‌ذهنی به من واقعی و زنده شدن به بی‌نهایت خدا می‌تواند این تبدیل بی‌درد باشد. چرا این‌قدر درد ایجاد می‌کنیم که اخیراً هم صحبت کردیم در مورد آن لی مع‌الله وقت، برای این‌که ما فضا را درست باز نمی‌کنیم با خدا یکی باشیم در آن‌جا، دائماً یک ترسی یک باورِ ذهنی یک اظهار نظرِ ذهنی در این فضای باز شده با ما وجود دارد بنابراین فضا را درست باز نمی‌کنیم. واقعاً نمی‌خواهیم به من‌ذهنی بمیریم. شما باید یک‌دفعه تصمیم بگیرید با تأمل بگویید که این من‌ذهنی حقیقتاً این‌طوری که من فهمیدم به‌درد من نمی‌خورد. خوب اگر به‌دردتان نمی‌خورد رها کنید برود. چرا تیکه‌تیکه، یواش‌یواش، حالا ببینیم چی می‌شود و این‌ها افتتان گمراهی دیو است. کسی که یواش‌یواش حالا ببینیم چی می‌شود، چشم، روزی بیست دقیقه گنج‌حضور گوش می‌کنم حالا عجله که نداریم بابا ما که جوان هستیم. اتفاقاً در جوانی هست که انسان باید من‌ذهنی‌اش را متلاشی کند که وقتش تلف نشود. دچار طوفان نوح نشود.

لحظه‌به‌لحظه که می‌گذرد ما با من‌ذهنی عمل می‌کنیم داریم درد ایجاد می‌کنیم. این دردها در ما ذخیره می‌شوند. دردها اذیت می‌کنند به‌علاوه یک روزی باید این‌ها را ما جارو کنیم و بیندازیم. چرا درد بیشتر ایجاد کنیم که یک روزی از عهده‌اش نتوانیم برپاییم؟ هر دردی هم که به ما اضافه می‌شود، هشیاری ما را کم می‌کند. هر دردی که اضافه می‌شود غذا می‌خواهد. برای غذا دادن با این‌ها باید ما اوقات‌تلخی کنیم. اوقات‌تلخی کنیم روابطمان با مردم به هم می‌ریزد. ما باید خشمگین بشویم، برنجیم، کینه‌ورزی کنیم، منقبض بشویم، واکنش نشان بدهیم تا بتوانیم درد ایجاد کنیم تا دردهای مان را تغذیه کنیم. دردهای ما واحدهای غذاخواهنده هستند، در درون ما هستند.

مؤمنان در حشر گویند: ای مَلَك

نی که دوزخ بود راهِ مُشْتَرَك؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۵۴)

می‌گویند مؤمنان در روز قیامت، حشر، قیامت هم حشر یعنی زنده شدن به خدا، یعنی شما یک‌دفعه بعد از پنج دقیقه اگر به این نتیجه برسید که من‌ذهنی باید متلاشی بشود و این متلاشی بشود و شما به بی‌نهایت خدا زنده بشوید، حشر شماست، نه که شما باید بمیرید بروید حالا قیامت بشود ببینیم چی می‌شود؟ نه. حشر شما در این جهان است. مؤمنان در حشر گویند: ای مَلَك، ای فرشته، این‌طوری نیست که دوزخ راه مشترک بود؟ یعنی هم راه مؤمنان است هم راه کافران؟

مؤمن و کافر بر او یابد گذار

ما ندیدیم اندرین ره، دود و نار

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۵۵)

مگر قرار نبود هم مؤمن که ما هستیم، هم کافران از آن‌جا رد بشوند؟ پس چطور ما این دود نار را ندیدیم؟ دود یعنی همانندگی، نار یا آتش یعنی درد. چرا پس ما همانش و نار ندیدیم؟ دود یعنی بد سوختن. در من‌ذهنی ما زندگی را به‌طور کامل زندگی نمی‌کنیم. ما الان اگر توقع داریم از یکی می‌رنجیم، داریم دود می‌کنیم. دود مگر چی هست؟ فکر کردید چی هست دود؟ واقعاً آتش روشن می‌کنند دود می‌کند؟ نه. تمام دردهای ما نار است، آتش است. این‌که ما از طریق باورها زندگی می‌کنیم دود است وگرنه اگر ما صد درصد زندگی را در این لحظه زندگی می‌کردیم هیچی باقی نمی‌گذاشتیم، ناقص زندگی نمی‌کردیم، دود نمی‌کردیم. خوب اتومبیل‌تان را نگاه کنید اگر موتورش خوب کار کند دود نمی‌کند که، وقتی دود می‌کند یعنی تمام بنزین را تبدیل به حرکت نمی‌کند یک مقدارش دود می‌شود می‌رود بیرون. ما هم همین کار را می‌کنیم. ما پنج درصد زندگی را زندگی می‌کنیم نود و پنج درصد را تبدیل به مسئله و مانع و دشمن و رنجش و کینه و این‌ها می‌کنیم، ایجاد درد و بله این آیه قرآن می‌گوید:

« وَإِنَّ مِنْكُمْ أَلَّا وَارِدُهَا كَانَ عَلَى رَبِّكَ حَتْمًا مَقْضِيًّا »

«و هیچ‌یک از شما نیست که وارد جهنم نشود، و این حکمی است حتمی از جانب پروردگار تو.»

(قرآن کریم، سوره مریم (۱۹)، آیه ۷۱)

یعنی هر انسانی باید بیاید من‌ذهنی درست کند بله، از من‌ذهنی دوباره فضا را باز کند هشیارانه به بی‌نهایت او تبدیل بشود.

این هم یکی دیگر،



« ثُمَّ نُنجِي الَّذِينَ اتَّقَوْا وَنَذِرُ الظَّالِمِينَ فِيهَا جِثًّا »

«آنگاه پرهیزگاران را نجات می‌دهیم و ستمکاران را همچنان به زانو نشسته در آنجا وامی‌گذاریم.»

(قرآن کریم، سوره مریم (۱۹)، آیه ۷۲)

آنگاه پرهیزگاران را نجات می‌دهیم یعنی آن‌هایی که می‌آیند به مثلث واهمانش صبر دارند شکر دارند و پرهیز دارند، آن‌ها را نجات می‌دهیم. کی می‌گوید؟ این‌ها از جانب خدا گفته شده و ستمکاران یعنی من‌های ذهنی را همچنان به زانو نشسته یعنی منتظر در آنجا وامی‌گذاریم. از این دیگر صریح‌تر نمی‌شود گفت.

بله، می‌گوید:

نک بهشت و بارگاهِ ایمنی پس کجا بود آن گذرگاهِ دنی؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۵۶)

یعنی انسان مؤمن که شما که فضا را بازکردید بازکردید بازکردید یک‌دفعه به بی‌نهایت او زنده شدید دارید می‌گویید که چی شد؟ پس جهنم چی شد؟ ما الآن رسیدیم به بهشت، هم‌ااش شادی بی‌سبب، فضای گشوده شده، بی‌نهایت خدا، کوثرِ خدا، فراوانی خدا، من همه چیز را شیرین می‌بینم، در همه زندگی را می‌بینم. من الآن نمی‌ترسم چون دیگر همانندگی ندارم. این حسِ امنیت و قدرت و عقلِ خدا و هدایتِ او به من رسید، بارگاهِ ایمنی. پس این گذرگاهِ خطرناکِ پست کجا بود؟ از فرشته می‌پرسند.

پس ملک گوید که آن رَوْضَةُ خُضْرٍ

که فلان‌جا دیده‌اید اندر گذر

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۵۷)

پس فرشته می‌گوید که آن باغِ سبز که در پانزده سالگی دیدید در بیست سالگی دیدید، اگر روی خودتان کار می‌کردید موقع گذرکردن بله، این هم حدیث است:

« دست‌هایی از مردم به درهای بهشت آیند و گویند: مگر خدا به ما وعده نداده بود که به دوزخ درآییم؟ به آنان گفته شود:

بر آن گذشتید و آن خاموش بود.»

(حدیث)



این جملاتی بود که از دهان حضرت رسول درآمده، پس بنابراین همه وارد من‌ذهنی می‌شوند، اگر من‌ذهنی زیر نظر یک عارف باشد یا پدر مادر عشقی باشند، من‌ذهنی آدم ده ساله دوازده ساله، پانزده ساله، این‌قدر شدید نیست این‌ها دیگر درد ایجاد نمی‌کنند. یا اگر شما در یک سنی واقعاً ولو بالا تصمیم بگیرید که دائماً فضاگشایی کنید یک‌دفعه جهنمتان خاموش می‌شود.

دوزخ آن بود و سیاستگاهِ سخت

بر شما شد باغ و بستان و درخت

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۵۸)

هنوز فرشته می‌گوید که آن‌جا که یک باغ سبز را دیدید همان جهنم آن‌جا بود و تنبیه‌گاهِ سخت، آن‌جا جایی است که آدم را تنبیه می‌کنند، ولی برای شما شد باغ و بستان و درخت.

چون شما این نفسِ دوزخ‌خوی را

آتشی گبرِ فتنه جوی را

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۵۹)

جهدا کردید و او شد پر صفا

نار را گشتید از بهر خدا

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۶۰)

این‌ها را فرشته می‌گوید یعنی دارد به شما می‌گوید که شما می‌توانید، توجه کنید که چه‌جوری من‌ذهنی را تعریف می‌کند. این نفسی که خوی دوزخ دارد. یکی از صفاتِ دوزخ از خواهی دوزخ این است که سیر نمی‌شود. می‌بینید که ما می‌گوییم هرچه بیشتر بهتر، سیر نمی‌شود. و هیچ نفسی سیر نمی‌شود، هر مرتب می‌خواهد چیزهای زیادی را انباشته کند با آن همان‌بده بشود، دوزخ‌خوی است، آتشی است یعنی درد را دوست دارد، گبر است کافر است برای این‌که از طریق همان‌بده‌گی‌ها می‌بیند. آشوب را دوست دارد آرامش را دوست ندارد، می‌خواهد به‌هم بریزد آرامش را، فتنه‌جوی است. فتنه یعنی به‌هم‌زدن آرامش، فتنه‌جوی است این نفس، چه‌کار کردید؟ جهدا کردید کوشش‌ها کردید مجاهده کردید که شما دارید می‌کنید. جهد چی هست؟ فضاگشایی. فضاگشایی سخت است؟ بله. برای این‌که من‌ذهنی می‌خواهد واکنش نشان بدهد. صبر سخت است. شکر سخت است. پرهیز اولش سخت است. **جهدا کردید و او شد پُر صفا، پُر از نابی شد.** شما دارید صفا، نابی و خلوص ایجاد می‌کنید در خودتان، این کار است. و نار یعنی آتش که نماد دردهاست، دردها را گشتید. وقتی شما همان‌بده‌گی را شناسایی می‌کنید



می‌اندازید منبع درد را می‌کشید مثل پزشکی که دیگر آن مرض را خوب می‌کند، نمی‌گوید که حالا یک آسپرین بخور تبت فعلاً بخوابد، نه، می‌رود درد را می‌کشد، نار را کشتید. منبع نار که همانیدگی بود کشتید از بهر خدا، برای سبب‌های بیرونی نه. شما می‌گویید من برای منظوری آدمم به این جهان و این هم این است که به بی‌نهایت خدا زنده بشوم، پس بنابراین برای خدا کُشتم نه برای این‌که خوشبخت بشوم.

یکی از اشکالات برخی بینندگان این است که سبب‌های ذهنی دارند برای گوش دادن به این برنامه. حتی بعضی‌ها تا حالا گفته‌اند من به برنامه گوش می‌کنم که همسر را عوض کنم، منظور این برنامه این نیست، ولی خوب شما خودتان می‌دانید! «نار را کشتید از بهر خدا» شما تمام این کوشش‌ها را می‌کنید تا این همانیدگی‌ها و دردها را از مرکزتان برانید، جارو کنید و به بی‌نهایت او زنده بشوید و او با شما کار دارد. یعنی خدا با شما کار دارد، می‌خواهد خدمت کنید. شما نمی‌دانید خدمت شما چیست، اول باید این کار را بکنید، اتفاقاً این هم خدمت حساب می‌شود. اگر ما هشیارانه فضاگشایی کنیم و مرکزمان را عدم نگاه داریم، به‌طوری‌که او از لامکان قدم بگذارد به مرکز ما و جهنم ما را خاموش کند و روی دردهای ما کار کند، و شما اگر این کار را بکنید خواهید دید که بعضی رنجش‌ها که شما را اذیت می‌کرد بعد از دوسه هفته همه رفته‌اند. این را چه کسی برد؟ شما با من ذهنی فقط درد درست می‌کردید، یکی دیگر آمد این‌ها را شفا داد. و این امکان دارد.

ما داریم برحسب همانیدگی‌ها و باورهای مردم، باورهای کهنه و پوسیده و حتی دردهای کهنه و پوسیده داریم فکر می‌کنیم، عمل می‌کنیم، فکر می‌کنیم خدمت می‌کنیم، نمی‌کنیم. اولین خدمت به خودمان است و پله اولش این است که ما خودمان را از همانیدگی‌ها و دردهایمان رها کنیم. ولی حتی برای رهاکردن خودمان از همانیدگی‌ها نه، به‌خاطر زنده‌شدن به او داریم این کار را می‌کنیم. شما باید منظور اصلی آمدن ما به این جهان را که زنده‌شدن به اوست همیشه در نظر داشته باشید. نباید بگویید که خوب من برای این‌که زندگی‌ام خوب بشود، رفتارم با همسر خوب بشود، دردهایم بریزد دارم به گنج حضور نگاه می‌کنم. این‌ها منظوره‌های ثانویه است، این‌ها سبب‌های ذهنی است. می‌دانید چه می‌شود؟ یک ذره حالتان خوب می‌شود بعد رها می‌کنید، این هم افتتان همان دیو است. دوباره مولانا توضیح می‌دهد.

آتش شهوت که شعله می‌زدی

سبزه تقوی شد و نور هدی

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۶۱)

این آتش شهوت که جاذبه همانیدگی است. ببینید با یک چیزی همانیده می‌شویم فکر می‌کنیم آن نباشد ما می‌میریم. شما تا



حالا اگر سی سالتان است حتماً با یک نفر همانیده شده‌اید، به نظر می‌آید این شخص نباشد ما می‌میریم، اصلاً هیچ راهی ندارد؛ این شخص باشد زندگی ما درست می‌شود، نباشد دیگر مُردیم. این درواقع همین آتش شهوت است، به‌خاطر این‌که همانیده شده‌ایم. آتش شهوت شعله می‌زد. این‌ها را مَلک می‌گوید. تبدیل به تقوا شد و نور هدایت. شما با نور هدی آشنا هستید. در مرکز آن مثلث‌ها یکی از آن فیلش‌ها هدایت است، یکی هم پرهیز است.

آتش خشم از شما هم حِلْم شد ظلمتِ جهل از شما هم علم شد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۶۲)

خشم داشتید، شما هر جا که خشم خواست بلند بشود می‌دانستید که شما یک خواستی دارید، یک توقعی دارید آن شخص نمی‌دهد، بنابراین چکار کردید؟ فضا باز کردید، تبدیل به فضای گشوده‌شده شدید، حلم شدید. حلم خاصیت فضای گشوده‌شده است، حلم. فضای گشوده‌شده حلم دارد.

ظلمت جهل یعنی دید همانیدگی، تاریکی همانیدگی. ظلمت یعنی تاریکی. وقتی شما از طریق همانیدگی ندیدید، از طریق عدم دیدید، چون آن را کنار زدید به جای آن عدم نشست، تبدیل شد به علم خدا، به علم. علم نه علم کتابی، علمی که وقتی از طریق عدم می‌بینید در شما به‌وجود می‌آید. توجه کنید هرکسی که همانیده با دانش این جهانی است و فکر می‌کند همه‌چیز در کتاب است، این صحبت‌ها برایش شاید ثقیل است. ولی مولانا به من بگویند که این شعرها را از کجا آورده گفته؟ چطور گفته؟ به یک جایی وصل بوده و آن‌جا غیر از ذهن بوده، غیر از کتاب‌های قبلاً نوشته‌شده بوده. پس در ما یک مرکز خلاق و یک فضای خلاق وجود دارد؛ درواقع می‌خواهیم بگوئیم آن خود خداست، خود زندگی است. می‌خواهد از طریق ما خلاقیت کند. وقتی شما از مرکز عدم خلق می‌کنید، آن فکر نو است، فکری نیست که یکی دیگر کرده شما با آن همانیده هستید.

آتش حرص از شما ایثار شد و آن حسد چون خار بُد، گلزار شد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۶۳)

ما آتش حرص داشتیم که به این چیز نرسیم نمی‌شود، باید برسیم. آتش حرص همان نیرو محرکه است که ما را به‌سوی همانیدگی‌ها می‌برد و تنگ‌نظری، مقایسه، حسادت و کمپابی در آن هست، تبدیل به ایثار شد، بخشش. هرکسی فضا باز کرده، مرکزش را عدم کرده، خواهد دید که روزبه‌روز ایثار به‌صورت‌های مختلف دست می‌دهد. مثل کمک به مردم، اگر کسی



یک سؤالی می‌کند بلد است می‌گوید، اگر کسی به چیزی احتیاج دارد می‌دهد، ایثار دارد. مولانا ایثار دارد، نمی‌گوید من این‌ها را چرا بگویم مردم یاد بگیرند. و آن حسد، حسادت که از مقایسه می‌آمد مثل خار بود یعنی درد بود حالا گلزار شد. این‌ها را چه کسی می‌گوید؟ ملک می‌گوید.

چون شما این جمله آتش‌های خویش

بهر حق کشتید جمله پیش پیش

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۶۴)

بنابراین بیت بعدی هم هست:

نفس ناری را چو باغی ساختید

اندرو تخم وفا انداختید

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۶۵)

پس می‌گوید شما چکار کردید؟ آتش‌های خودتان را که از همان‌دگی می‌آمد به‌خاطر خدا کشتید، می‌بینید «بهر حق کشتید» می‌گوید، نمی‌گوید به‌خاطر یک چیز بیرونی کشتید. «جمله پیش پیش»، انسان می‌تواند به‌موقع دردهای حاصل از همان‌دگی را از بین ببرد، شناسایی کند بیندازد. درست است؟ چون این کار را کردید، در این‌صورت این نفس پر از درد را مثل باغ کردید. پس ما می‌توانیم من‌ذهنی‌مان را که پر از درد است تبدیل به باغ زیبا بکنیم، خاصیتش را از دست می‌دهد دیگر. خاصیت گرفتارکنندگی، خاصیت دردزایی‌اش را از دست می‌دهد. و تخم وفا همین فضاگشایی است. هر موقع ما وفا می‌کنیم به آلت، یعنی می‌گوییم از جنس خدا هستیم و مقاومت صفر می‌شود، تخم وفا کاشتن است. برای همین می‌گوییم که لحظه به لحظه شما تخم وفا بکارید. وفا در واقع عکس جفا است. جفا یعنی بی‌وفایی. همه ما در من‌ذهنی جفا می‌کنیم، حالا این جفا تبدیل به ظلم می‌شود. امروز در غزل داریم؛ کلمه مظلومه هست. مظلومه یعنی ستم به خود و به دیگران، خاصیت من‌ذهنی، وفا نمی‌شناسد، از جنس جفا است، از جنس انکار الست است. بنابراین مرتب ما با انداختن تخم وفا در واقع نورباران کردیم ذهنمان را. این نورها خورد به همان‌دگی‌ها، شناسایی شد و با خرد ایزدی درحالی‌که من‌ذهنی در دام مزد دخالتی نداشت شما این‌ها را انداختید. پس بنابراین حالت جهنی من‌ذهنی از بین رفت.

***** پایان بخش دوم *****



در این قسمت چند بیت از مثنوی دفتر سوم می‌خوانم و منظور از این چند بیت این است که، شما هر موقع تسلیم می‌شوید یا فضاگشایی می‌کنید، درواقع به زندگی زنده می‌شوید و دهانتان شیرین می‌شود. و اگر این‌طوری می‌شود، نباید انتظار شنیدن یک پیغامی در ذهن‌تان باشید، یعنی ذهن‌تان یک پیغامی بشنود به شما بگوید که، به این دلیل، به این دلیل، شما باید به این کار ادامه بدهی، وگرنه ادامه نده. نباید بگذارید ذهن‌تان دخالت کند، برای این‌که ذهن هشیاری جسمی است. شما در فضای هشیاری عدم و بی‌فرم کار می‌کنید. این هست که در یک تمثیلی مولانا می‌گوید که یک نفر مرتب الله الله می‌گفت و دهانش شیرین می‌شد، یعنی حالش بهتر می‌شد و شیطان می‌آید به او می‌گوید که این همه الله الله می‌گویی، لیبیک کو؟ شیطان با هشیاری جسمی صحبت می‌کند. یعنی در ذهنش این سوال پیش می‌آید که این همه من دارم کار می‌کنم، نتیجه‌اش کو؟ و نتیجه را می‌خواهد به‌صورت هشیاری جسمی ببیند. و درنتیجه موقعی که می‌خواهد ناامید بشود، بالاخره می‌خواهد، خضر را در خواب می‌بیند، خضر نماد زندگی جاودانه است، به او می‌گوید که چرا دیگر الله الله نمی‌گویی؟ چرا ذکر نمی‌کنی؟ چرا فضاگشایی نمی‌کنی؟ می‌گوید که می‌ترسم که رَدِّ باب باشم، می‌ترسم خدا قبول نکند، و من هیچ پیغامی از او نمی‌شنوم. می‌گوید نه، همین که الله الله می‌گویی، این لیبیک ماست، اگر ما نمی‌خواستیم تو الله الله نمی‌گفتی. یعنی اگر نمی‌خواستیم، تو فضاگشایی نمی‌کردی، تسلیم نمی‌شدی. اگر کسی در این راه یک قدم هم برمی‌دارد، حتماً او می‌خواهد. یعنی زندگی می‌خواهد شما این کار را بکنید، شما می‌کنید. نباید بگویید شما که من یک من‌ذهنی دارم، من‌ذهنی من می‌خواهد این کار را بکند، نخواهد هم نمی‌کند، نه. تمام کارهایی که ما می‌کنیم، زندگی انجام می‌دهد، زندگی می‌خواهد.

پس بنابراین شما که به این برنامه گوش می‌کنید، روی خودتان کار می‌کنید، بدانید که درواقع اگر می‌خواهید کلمه الله یا خدا را به کار ببرید، خدا دارد این کارها را می‌کند شما نمی‌کنید. پس نباید بگویید که من این کارها را دارم می‌کنم، حالا خدا قبول می‌کند یا نمی‌کند. اصلاً نه شمای وجود دارد، نه آن خدایی که شما در ذهن‌تان می‌بینید. درواقع او دارد هم خودش الله الله می‌گوید و خودش هم از این همانندگی‌ها جدا می‌کند، این کارِ قضا و کفکان است، شما با ذهن‌تان دخالت نکنید کار را خراب بکنید، متوقف بشوید، ناامید بشوید یا دنبال نشانه‌های جسمی در بیرون بگردید که نشانه این‌که من به خدا نزدیک می‌شوم چه هست؟ کی به من پیغام رسیده؟ چه پیغامی به من می‌رسد؟ توجه می‌کنید؟

آن یکی الله می‌گفتی شبی

تا که شیرین می‌شد از ذکرش لبی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۹)



شب، همین شب ذهن است. یکی الله می‌کرد، پس بنابراین فرض کنید که همین فضاگشایی می‌کرد، در ذهنش هم شعر مولانا می‌خواند مثل شما. شعر مولانا خواندن الله الله گفتن هم هست. هر چیزی که شما می‌گویید و فضا باز می‌کنید، اصل کار این فضا باز کردن و تسلیم است و خودتان را وصل می‌کنید به زندگی، یکی می‌شوید با او، یعنی دارید الله الله می‌گویید. و لبش شیرین می‌شد، احساس خوبی به او دست می‌داد. شما می‌بینید که هر موقع ما فضاگشایی می‌کنیم، یک احساس خوبی به ما دست می‌دهد. فضا بسته می‌شود، اگر بسته نمی‌شد و مرتب این فضا باز می‌شد و باز می‌ماند، همیشه حال ما خوب بود.

گفت شیطان: آخر ای بسیارگو

این همه الله را لبیک کو

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۰)

شیطان آمد به او گفت که، ای کسی که زیاد حرف می‌زنی، چرا این قدر حرف می‌زنی؟ این همه که الله الله می‌گویی، یکدفعه شنیدی که خدا بیاید به شما بگوید لبیک؟ یعنی قبول می‌کنم؟ عبادت تو را قبول می‌کنم؟ تو مورد قبول منی؟ شیطان می‌خواهد خدا با ذهنش بگوید، به صورت هشیاری جسمی بگوید، مثل ما در حرف بزنند. خداوند مثل ما حرف نمی‌زند.

می‌نیاید یک جواب از پیش تخت

چند الله می‌زنی با روی سخت؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۱)

می‌گوید چقدر پُرو هستی، می‌بینی که جواب نمی‌آید، برای چه این قدر الله الله می‌زنی پیش تخت خدا، در بارگاه خدا؟ می‌بینی که قبول ندارد، وگرنه یک جواب می‌آمد.

او شکسته دل شد و بنهاد سر

دید در خواب او خُصْر را در خُصْر

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۲)

بنابراین، این جا همه‌اش به معنی خُصْر، گاهی اوقات این خُصْر را خُصْر می‌خوانیم و به صورت‌های مختلف، خُصْر می‌خوانیم، با قافیه باید جور در بیاید ولی منظور همین خُصْر و نماد زندگی جاودانه است. دلش شکسته شد. حالا، همین دو سه بیت را می‌خوانم، دل شما شکسته نشود. من ذهنی شما نیاید بگوید که، الان یک سال است گنج حضور گوش می‌کنی، شعرهای



مولانا را تکرار می‌کنی، پیشرفت چه است؟ صد در صد پیشرفت کردی. اگر شما این برنامه را می‌توانید گوش کنید پیشرفت کردید. نمی‌شود شما حتی یکبار فضا را باز کنید، آن یکبار سبب پیشرفت شما نشده باشد، چرا؟ برای این‌که یکبار، حتی یکبار فضا را اگر کامل باز کنیم، مرکز شما عدم بشود، آن یکبار روی شما اثر داشته است. درست مثل ورزش می‌ماند. شما یک وزنه یک کیلویی را بگیر، یکدفعه این‌طوری کن، بازویت را این‌طوری کن، خوب اثر دارد این، این که اثرش خیلی کم است و قابل اندازه‌گیری نیست، جزئی است، بله! ولی اگر این را ده هزار بار بکنی، متوجه می‌شوی که اثر داشته، چون ده هزارتا یک بار یک بار کردی دیگر. شما هم یکبار دوبار ده‌بار فضاگشایی می‌کنید تسلیم می‌شوید، خوب اثرش قابل اندازه‌گیری نیست در درون، ولی به تدریج خواهید دید که فضا باز می‌شود، آثارش در حتی روابطتان، در فضای بیرون‌تان مشخص می‌شود. ولی حتی شما آن چیزی را که ذهن نشان می‌دهد در بیرون، آن را هم ملاک نگیرید، برای این‌که از آن‌جا این دیو وارد می‌شود و شما منحرف می‌شوید. می‌گویید، شروع می‌کنید به مقایسه، «خوب نگاه کنید، آن آدم این‌قدر پیشرفت کرده من الآن دو برابر این گوش دادم به گنج حضور، مولانا خواندم، چرا من به اندازه او پیشرفت نکردم؟». این کار را نکنید. چه بسا شما بیشتر از او پیشرفت کردید، نمی‌بینی و نمی‌دانی.

این چند بیت را می‌خوانم، شما نگذارید من ذهنی‌تان شما را ناامید کند، دل‌شکسته بکند، منصرف بکند، اندازه بگیرد، شما به اندازه‌اش گوش دهید. من ذهنی نمی‌تواند پیشرفت معنوی شما را اندازه بگیرد، نمی‌تواند عشق شما را اندازه بگیرد، نمی‌تواند اندازه زنده شدن شما به خدا را اندازه بگیرد، برای این‌که خودش از جنس دیگری است. مثلاً شما پارچه را با لیتر نمی‌توانی اندازه بگیری. من یادم هست، این هم خنده‌دار است، بچه که بودیم در روستا، تازه اکابر آمده بود. این به اصطلاح کسانی که می‌خواستند بروند، خیلی سانشان بالا بود و این‌ها، این‌ها نمی‌توانستند بفهمند مثلاً لیتر چه است متر چه است. بعد خیلی اشتباه می‌کردند، مثلاً می‌گفتند ما مثلاً روغن را که می‌فروختند، روغن را می‌خواستند با متر بفروشند، یعنی اندازه‌گیری‌ها را مقیاس‌ها را غلط اعمال می‌کردند. هرچه هم معلم ما می‌گفت، به اصطلاح معلم می‌گفت، این‌ها نمی‌فهمیدند و بالاخره زده بود معلم این‌ها را بیرون کرده بود و این‌ها هم خیلی ناراحت بودند و این‌ها. بعد یک آقای بود به نام بلال، او را بیرون کرده بود، می‌گفت تو نیا برای این‌که تو ده سال هم بیایی، آخرسر مثل اکبر می‌شوی. اکبر نمی‌تواند بین؛ مثلاً می‌گوید یک لیتر برنج، چه می‌دانم یک متر نفت و نمی‌توانست درست کند، هر چقدر ایشان توضیح می‌داد نمی‌فهمید. حالا، این‌جا هم همین است. من ذهنی نمی‌تواند بگوید یک متر، یک من، یک کیلو حضور، ولی دائماً مقیاس‌هایش را اعمال می‌کند و ناامید می‌شویم ما. چه‌قدر پیشرفت کردم؟ با چه چیزی می‌خواهی اندازه بگیری؟ با هشیاری جسمی با کیلو با مثقال با متر. این‌ها



مقیاس‌های هشیاری جسمی هستند، مقیاس‌های ماده‌اند. فقط برای کسانی که مرتب می‌پرسند من چه قدر پیشرفت کرده‌ام، آیا به حضور رسیده‌ام؟ شما کاری نداشته باشید شما کار کنید مطمئن باشید که پیشرفت می‌کنید؛ بنابراین

او شکسته دل شد و بنهاد سر دید در خواب او خُصِر را در خُصِر

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۲)

خُصِر یعنی جای سبز، خُصِر یعنی خُصِر یعنی زندگی به او پیغام داد درحالی‌که در خواب حضور بود. بالاخره در خواب حضور، زندگی به او پیغام حضوری داد. این یکدفعه به گوش خودش زندگی گفت، زندگی در او زنده شد و خودش به گوش خودش گفت که:

گفت: هین از ذکر چون وامانده‌یی؟ چون پشیمانی از آن کش خوانده‌یی؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۳)

چرا دیگر کار نمی‌کنی؟ چرا ذکر را گذاشتی کنار؟ چرا فضاگشایی نمی‌کنی؟ چرا تسلیم نمی‌شوی؟ چرا پشیمانی از آن کاری که می‌کردی؟ الان دارد به شما می‌گوید. چرا کم کار می‌کنید؟ چرا با معیارهای ذهنی خودتان را اندازه می‌گیرید؟

گفت لبیکم نمی‌آید جواب ز آن همی‌ترسم که باشم رَدِّ باب

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۴)

گفت از طرف خدا این جواب نمی‌آید که قبول دارم، آفرین. من می‌خواهم بشنوم، می‌ترسم که رَدِّ بابِ درگاه الهی باشم.

گفت: اَنْ اللهُ تو لبیکِ ماست وآن نیاز و درد و سوزت پیکِ ماست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۵)

می‌گوید که آن که الله می‌گویی و در این راه هستی آن لبیک ما است، ما اگر نمی‌خواستیم تو این کار را نمی‌کردی. و آنچه حس نیاز می‌کنی، حس ناز نمی‌کنی، تکبر نمی‌کنی، حس بی‌نیازی نمی‌کنی و درد داری به اصطلاح حس منظور می‌کنی و

سوز داری آن قاصد ما است، ما فرستادیم، ما داریم می‌کنیم این شما نیستید. به‌نظرم بیت کامل است و من بهتر است بیشتر توضیح ندهم.

حیله‌ها و چاره‌جویی‌های تو جذب ما بود و گشاد این پای تو

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۶)

بنابراین «حیله در این‌جا به معنی تدبیر است» تدبیر و چاره‌جویی که تو می‌کردی در واقع ما بودیم می‌کردیم. به‌خاطر عنایت و جذب ما بود که تو دنبال راه حل می‌گشتی. و ما می‌خواستیم که پای تو را از گیر من‌ذهنی، از قیر من‌ذهنی آزاد کنیم. ما داشتیم پای تو را باز می‌کردیم که همانندگی‌ها بسته‌اند. پس نتیجه می‌گیریم که تمام فکرهای شما، تدبیرهای شما مولانا خواندن شما، تأمل‌های شما، همه در واقع اوست دارد می‌کند، نباید من‌ذهنی شما را گول بزند بگویند که من یک پیغام‌های جسمی عینی در ذهنم می‌خواهم بشنوم.

بله این بیت هم جالب است بعداً خواهیم خواند.

رغبت ما از تقاضای تو است جذبه حق است هر جا رهرو است

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۲۱۶)

بنابراین می‌گوید: میل ما به‌سوی تو از تقاضای تو است. این را هم ما می‌دانیم زندگی در هر لحظه تقاضا دارد، می‌خواهد که ما را از ذهن بکشد بیرون، از این همانندگی‌ها و دردها آزاد کند؛ پس این‌که ما میل می‌کنیم شعر مولانا بخوانیم، میل می‌کنیم به کارهای معنوی به‌خاطر تقاضای اوست. نباید شما بگویند که من‌ذهنی ما تمایل پیدا کرده این کار را بکند، من‌ذهنی این کار را نمی‌کند هیچ‌موقع، من‌ذهنی هشیاری جسمی است، من‌ذهنی دنبال هم‌هویت‌شدگی می‌گردد درد ایجاد کند ولی درد یک پیغام دارد که این راه درست نیست، پس این عنایت و جذبه خدا بوده که هر رهروی را به‌سوی خودش کشیده.

بله این هم سه بیتی است که مولانا می‌گوید اگر خداوند نخواهد یک چیزی را به ما بدهد به ما اصلاً نشان نمی‌دهد. وقتی چیزی به فکر ما می‌آید یک‌دفعه ما یادمان می‌افتد که من باید مولانا بخوانم، من گنج حضور گوش بدهم، من باید روی خودم کار کنم. اگر این پیغام آمد به ذهنتان یک‌دفعه دیدید که راست می‌گوید من، من‌ذهنی دارم، من باید قانون جبران را انجام بدهم، پذیرایی کنید از آن فکر نگذارید برود. این را زندگی آورده الان توجه می‌کنید. من‌ذهنی می‌آید می‌زند و روی آن را



می‌پوشاند و شما را پشیمان می‌کند می‌گوید این فکر درستی نیست. ولی پیغام‌های معنوی همان‌طور که برای آن شخص آمد خُضر را در خواب دید، شما هم در خواب حضور و خواب عدم یک پیغامی می‌شنوید، وقتی آرام هستید یک پیغامی در درونتان خودش را به شما نشان می‌دهد، مطمئن باشید زندگی به گوش خودش در شما که او هستید می‌گوید و شما می‌شنوید، به ذهن نمی‌شنوید بعداً به صورت ذهن در می‌آید. اگر آن پیغام‌ها می‌آید آن پیغام‌ها را بگیرید و آن تقاضای زندگی است. و در این بیت می‌گوید که اگر نخواهم بدهم اصلاً به شما نشان نمی‌دهم.

چون بگریانم، بجوشد رحمت

آن خروشنده بنوشد نعمت

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۳)

گر نخواهم داد، خود نَنمایم

چونش کردم بسته‌دل، بگشایم

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۵)

رحمت موقوفِ آن خوش‌گریه‌هاست

چون گریست، از بحرِ رحمت موج خاست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۴)

می‌گوید وقتی من می‌گریانم، وقتی انسان‌ها لطیف می‌شوند و از درونشان این لطافت می‌جوشد، رحمت من هم می‌جوشد. وقتی فضا را باز می‌کنیم ما لطیف می‌شویم، رحمتش می‌جوشد و آن انسانی که می‌خروشد نعمت من را می‌خورد. «گر نخواهم داد، خود نَنمایم» یعنی اگر نمی‌خواستم بدهم که نشان به او نمی‌دادم. اگر زندگی نمی‌خواست ما را به خودش زنده کند، خدا نمی‌خواست ما را به بی‌نهایت خودش زنده کند ما از کجا فهمیدیم که او بی‌نهایت دارد، از کجا فهمیدیم ما من‌ذهنی داریم این من‌ذهنی اصل ما نیست، پس می‌خواهد که ما به او زنده بشویم. می‌گوید من دلش را به خودم بستم وقتی ما دل‌بسته می‌شویم به او مثل همان قصه‌ای که خواندم. وقتی شما امیدوار می‌شوید و در این راه، راه می‌افتید، رهرو می‌شوید طبق این بیت:

«جذبهٔ حَقست هر جا رهرو است» مطمئن باشید که او کشیده که شما رهرو شدید. ولی می‌گوید حالا که دلتان را بستید به او، از جهان برداشتید او پای شما را باز می‌کند، دلتان را باز می‌کند. و می‌گوید رحمت من، لطف من موقوف این گریه‌های خوش

شما است. این گریه‌ها، گریه‌های من‌ذهنی نیست که برای همانیدگی گریه می‌کند، این گریه‌ها برای این نیست که ما از چشمانمان اشک بیاید و عزا بگیریم و غصه بخوریم و گریه کنیم این را نمی‌گوید. هر موقع شما لطیف می‌شوید و سوزی دارید و از ته دلتان صمیمانه می‌خواهید به او زنده بشوید و از همانیدگی خودتان را می‌کشید بیرون، جدا می‌شوید از ذهن و آرزومند می‌شوید، آرزومند می‌شوید که من می‌خواهم به او زنده شوم یا او در من به خودش زنده بشود، یا من و او یکی بشویم، در این صورت از بحر رحمت الهی، موج‌های لطف و مرحمت برمی‌خیزد. به هر حال این بیت وسط‌گر **خواهم داد، خود ننمایم**، همین نیمبیت را شما می‌توانید به یاد داشته باشید. که خدا می‌گوید اگر نمی‌خواستم به تو بدهم که نشانت نمی‌دادم. این در جهان مادی هم درست است. اگر شما می‌خواهید به یک چیزی برسید و می‌دانید آن چه هست، اگر نمی‌توانستید برسید، قدرت‌ش را نداشتید، اصلاً به فکرتان نمی‌رسید. وقتی به فکرتان رسیده که من به یک همچو چیزی می‌توانم برسم، بدانید که او می‌خواهد شما برسید. فقط باید کار کنید برایش. بله رسیدیم به غزل، این بیت را قبلاً خواندم:

تو مرا می‌بده و مست بخوابان و بهل چون رسد نوبت خدمت، نشوم هیچ خجل (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۵)

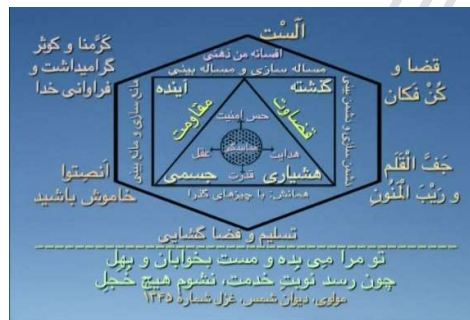
دیگر الان می‌دانید ما برای خودمان باید از خداوند می‌گیریم، یا انسان‌هایی که به زندگی زنده شده‌اند، می‌گیریم و صبر کنیم و مردم ما را به حال خودمان باید بگذارند و همین طور می‌دهیم به بچه‌هایمان و بگذاریم خداوند روی‌شان کار کند، دائماً می‌عشق بدهیم، و بگذاریم به حال خودشان تا قضا و کُن‌فکان روی آنها کار کند و نوبت به خدمت خدا به همه خواهد رسید. برای این آمدم، این موقعی است که همانیدگی‌ها از مرکز ما برود کنار و ما با من‌ذهنی که خدمت نمی‌تواند بکند، شرم‌نده زندگی نشویم.



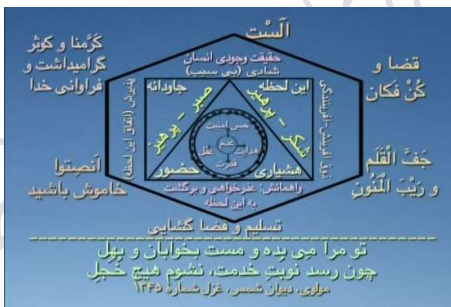
شکل شماره ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)



شکل شماره ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)



شکل شماره ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی)



شکل شماره ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)

بله این شکل‌ها را هم به شما نشان می‌دهم که البته می‌دانید. وقتی مرکزمان همانیده است [شکل شماره ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)]، مخصوصاً ما کمیابی‌اندیش هستیم و عدم بلوغ عاطفی داریم و ارزش خودمان را با ارزش اجسام یکی کردیم. مرکزمان عدم می‌شود [شکل شماره ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)] و شکر و صبر می‌آید، ارزش خودمان را می‌فهمیم که از جنس خدا هستیم، فراوانی زندگی هم می‌آید، دائماً ما وصل هستیم، با یک پختگی خاصی که مال زندگی است، مرکز عدم است، با همه چیز برخورد می‌کنیم، ارزش خودمان را می‌دانیم و آن موقع دیگر منافق نیستیم، فکر و حرف و عملمان یکی است، ایجاد تعهد می‌کنیم و اجرا می‌کنیم. و این دو شکل [شکل شماره ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی)] و [شکل شماره ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)] را هم می‌شناسید شما، با بیت اول غزل:

[شکل شماره ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)]

تو مرا می بده و مست بخوابان و بهل چون رسد نوبت خدمت، نشوم هیچ خجل

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۵)

وقتی مرکز ما عدم است، می بینید که در واقع ما داریم اقرار می کنیم که از جنس خدا هستیم و خداوند پایش را گذاشته مرکز ما، دارد کار می کند، بنابراین قضا و کُن فکان در کار است، او می گوید بشو و می شود، امروز این بیت هم خواندیم که **حق قدم بر وی نهد از لامکان**، یعنی به جهنم ما، به مرکز همانیده ما پا می نهد و آتش جهنم ما خاموش می شود. **وانگه او ساکن شود از کُن فکان**.

کُن فکان اصطلاحی است که مولانا به کار می برد که چطور خاصیت زنده کنندگی و شکوفایی و شفا بخشی و خرد بخشی خدا کار می کند. قضا، تصمیم و اراده خداست در این لحظه، کسی که مرکزش عدم است [شکل شماره ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)]، به او توجه می کند، خودش قضاوت ندارد، ولی کسی که قضاوت دارد [شکل شماره ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی)]، قضا و کُن فکان به ضررش تمام می شود. اگر مرکز ما همانیده باشد، دائماً قلم زندگی بد می نویسد. برای این که از طریق من ذهنی داریم خدمت می کنیم. ولی اگر عدم باشد [شکل شماره ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)]، انعکاسش در درون و بیرون عالی است، اتفاقات بد نمی افتد، زیبای المنون که به معنی برطرف کننده شک است، برای کسی که مرکزش عدم است نمی افتد، دچار بحران نمی شود. یک چنین آدمی دائماً دست به تسلیم و فضاگشایی می زند، شما دیگر می دانید، وقتی تسلیم می شویم، فضا را باز می کنیم، ذهن ما خاموش می شود، داریم به سوی زنده شدن به بینهایت خدا همان گرمنا می رویم و بینهایت فراوانی خدا. همین طور که می بینید کسی که از طریق همانیدگی ها [شکل شماره ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی)] می بیند، بی نصیب می شود از فضاگشایی و تسلیم و برکت آن، دائماً ذهنش کار می کند، هیچ موقع به آنجا نمی رسد که به بینهایت خدا زنده بشود و به فراوانی خدا هم نمی رسد. بیت دوم این را می گوید:

در نمازش چو خروسم سُبک و وقت شناس

نه چو زاغم که بُود نعره او وصل گُسل

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۵)



وقتی به نمازش می‌ایستم، منظورش نماز معمولی نیست، بلکه هر موقع ما به وحدت می‌رسیم، هر موقع فضا را باز می‌کنیم، با خدا یکی می‌شویم و او می‌آید به مرکز ما به صورت عدم، ما در نماز هستیم. و می‌گویید من وقت‌شناس هستم، مثل خروس هستم، هم سبک هستم، هم وقت صبح را می‌شناسم. مثل من‌ذهنی نیستم که آن را به زاغ تشبیه کرده و این غراب‌البین که زاغ است، بدشگون است و این زاغ نماد من‌ذهنی است یا من‌ذهنی شبیه زاغ است. نعره‌اش که دائماً حرف می‌زند، گس‌لنده یا قطع‌کننده‌ی وصل ما با خداست. پس الآن ما می‌فهمیم.

این شکل [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] را ببینید، این من‌ذهنی است، افسانه من‌ذهنی است، حرف‌هایش یعنی نعره‌ی او در ذهن، گس‌لنده‌ی وصل ما با خداست و این زاغ است، بدشگون است. و الآن شما می‌بینید که اگر من‌ذهنی دارید، اتفاقات بد خواهد افتاد. در آن شکل قبلی، این اتفاقات بد را به صورت رَبِیُّ الْمُنُونِ نوشتیم، یعنی اتفاقات بد، خطرناک، مرض‌های سخت گرفتن، یک‌دفعه قسمتی از حتی مادیات آدم از دست آدم می‌رود. این نمازش به وقت نیست. برای این‌که در گذشته و آینده است، ولی خروس در سحر می‌خواند. خروسی هم که اگر در سحر نخواند، مرغ بی‌هنگام است. می‌گوید باید آن کشته بشود. و مرغ بی‌هنگام همین من‌ذهنی ماست. من‌ذهنی سبک نیست، وقت‌شناس نیست. وقت این لحظه هست، ولی خروس این لحظه که صبح است دارد بانگ می‌زند. پس اگر شما فضا را باز کنید [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] به نماز می‌ایستید قرآن می‌کنید با زندگی. قرآن کردن یعنی در این لحظه قرین زندگی شدن، مرکز را عدم کردن درواقع نماز است و در این لحظه مثل خروس، زمان را می‌شناسید. سبک یعنی همانیدگی با من نیست، این [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] سبک نیست، این [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] سبک و وقت‌شناس نیست و مثل زاغ بدشگون است، بدشگونی‌اش را هم ببینید از آن‌جا می‌آید که وصل ما را با زندگی می‌شکند، می‌گس‌لد و این بدشگون است. نشان می‌دهد که هر موقع با من‌ذهنی عمل می‌کنیم، اتفاقات بد خواهد افتاد. اما اجازه بدهید راجع به همین نماز چند بیت بخوانیم. مولانا در دفتر ششم می‌گوید:

پنج وقت آمد نماز و، رهنمون

عاشقانه را فی صَلاةِ دائِمون

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۶۹)

نه به پنج، آرام گیرد آن خُمار

که در آن سرهاست نی پانصد هزار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۷۰)



نیست زُرْغَباً وَظیفه عاشقان سخت مُسْتَسْقِیست جان صادقان

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۷۱)

می‌گوید نماز معمولی پنج وقت است، اما عاشقان در نماز دائمی هستند، عاشقانه را فی صلاة دائمون، یعنی در نماز دائمی هستند، پس بنابراین عاشقان که با خدا یکی شده‌اند، دائماً در نماز هستند. می‌گوید این خماری که در سرهای ماست، این نه با پنج وقت نماز خواندن آرام می‌گیرد نه با پانصد هزار وقت، پس پانصد هزار بار هم که نماز بخوانی باید به خدا وصل بشوی. اگر وصل نشوی، این خمار، خمار هم یعنی نرسیدن نیروی زنده‌کننده خدا، به عبارتی اگر ما من‌ذهنی را متلاشی نکنیم، با او یکی نشویم این‌که می‌زندگی، شراب زندگی، آب حیات کمتر به ما می‌رسد جای این را هیچ‌چیزی نمی‌تواند بگیرد. و امروز در ابیات مثنوی خواندیم که گفت: قسمت خودت را خودت کم کردی. آدم‌های اهل قسمت خودشان را زیاد می‌کنند، ولی قسمت خود ما با وحدت مجدد زیادت‌تر می‌شود نه این‌که من‌ذهنی را داشته باشیم مثلاً نماز بخوانیم یا عبادت کنیم. می‌گوید: آن خمار ازبین نمی‌رود.

زُرْغَباً یعنی کمتر ببینیم تا دلمان تنگ بشود. این اصطلاحی است که البته منشأ آن یک حدیث است. بله. کمتر ببینیم دلمان تنگ بشود. این تکنیک دختران دم بخت هم هست می‌گویند: کمتر ببینیم دلمان تنگ بشود. می‌گوید: این کمتر ببینیم دلمان تنگ بشود به درد عاشقان نمی‌خورد. انسان‌ها دائماً باید در وصال باشند یعنی با خدا یکی باشند. برای این‌که جان صادقان آن‌هایی که صادقند و به زندگی زنده‌اند جانشان سخت تشنه است، تا آن آب را نخورند می‌دانند که از این آب جهان، آب از همانیدگی‌ها به دردشان نخواهد خورد.

نیست زُرْغَباً وَظیفه ماهیان زانکه بی‌دریا ندارند اُنس جان

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۷۲)

پس بنابراین کمتر ببینیم تا دلمان تنگ بشود هم وظیفه ماهیان نیست. ماهیان نمی‌توانند بگویند که خوب کمتر ما ببینیم تا، کمتر دریا برویم تا دلمان به دریا تنگ بشود. بهتر است در خشکی زندگی کنیم. ماهی در خشکی نمی‌تواند زندگی کند. ما هم اگر دریای یکتایی نباشد با خدا یکی نباشیم اصلاً جانمان را دوست نداریم. ما نمی‌توانیم زنده باشیم. همین اتفاق هم افتاده دیگر. پس وقتی نماز می‌خوانیم باید وقت‌شناس باشیم در آن‌جا می‌گوید که مثل خروس باید در سحر که این لحظه هست با



خدا قرآن کنیم و باید از منذهنی بیرون آمده باشیم. باید حاضر باشیم، ناظر باشیم و به او زنده باشیم در این لحظه آن می‌شود نماز. این هم آیه قرآن است. می‌گوید:

«الَّذِينَ هُمْ عَلَى صَلَاتِهِمْ دَائِمُونَ»

«نمازگزاران [حقیقی] دائماً در حال نماز هستند.»

(قرآن کریم، سوره معارج (۷۰)، آیه ۲۳)

منظورشان همین حضور دائمی یا وحدت دائمی انسان با خدا است. نمازگزاران حقیقی دائماً در حال نماز هستند. شما این بیت هم توجه کنید که تعریف منذهنی است.

مرغ بی‌هنگام و راه بی‌رهی

آتشی پُر در بُنِ دیگِ تُهی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۲۶)

در منذهنی ما مرغ بی‌هنگام هستیم. مرغ بی‌هنگام یعنی خروس بی‌محل. می‌دانید که اعتقاد قدما بر این بوده که اگر خروس غیر از سحر موقع دیگری آواز بخواند باید کشتش بدشگون است. و البته این نماد است باز هم. ما مرغ خدا هستیم. بی‌هنگام یعنی به جای این که این لحظه الان داریم حرف می‌زنیم در گذشته و آینده حرف می‌زنیم، در زمان مجازی هستیم. بنابراین ما مرغ بی‌هنگام یا خروس بی‌محل هستیم و راهمان راه بی‌رهی است. این راهمان راه نیست در منذهنی. و یک آتشی پُر، خداوند آن انرژی که می‌فرستد به ما، زندگی که می‌فرستد یک آتش پر است. خردش را ببینید، قدرتش را ببینید، حس امنیتش را ببینید، هدایتش را ببینید، شادی بی‌سببش را ببینید، صبرش را ببینید، شکرش را ببینید، این‌ها چی هستند؟ این‌ها آتش پُر هستند. این آتش پر را کجا روشن کردیم؟ در زیر یک دیگ خالی. هیزم جمع کنید، آی مردم هیزم جمع کنید بیارید این آتش خیلی پر روشن کنیم رویش یک دیگ خالی بگذاریم. این می‌شود منذهنی.

چو گه خدمتِ شه آید، من می‌دانم

گر ز آب و گِلَمِ ای دوست، نِیمِ پای به گِل

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۵)

می‌گوید: موقعی که زمان خدمت به شاه بیاید، یعنی به خدا بیاید، پس برای هرکسی زمان خدمت به شاه می‌آید. اگر مرکزمان عدم باشد من می‌دانم، درست است که تنم از آب و گِل درست شده، از مواد شیمیایی درست شده، اما پای من به گِل



همانندگی‌ها گیر نکرده، پس بنابراین این شکل [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] که من‌ذهنی است، افسانه من‌ذهنی است برای خدمت نیست. برای هرکسی زمان خدمت شاه خواهد آمد. برای همین آمدم ما، پس هرچه زودتر مرکزمان را باید جارو کنیم از این همانندگی‌ها تا پایمان به گل همانندگی‌ها گیر نکند، درست است که جسم داریم ولی درحالی‌که جسممان هم از آن نور تغذیه می‌کند ما می‌توانیم به ذات بی‌نهایت خودمان که ذات خدا هم هست زنده بشویم. می‌شود این حالت [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] که یواش‌یواش فضا را باز کنیم و پایمان از گل بیاید بیرون، و هفته قبل این بیت را داشتیم.

بانگِ مرغان می‌رسد، برمی‌فشانی پَر و بال لیک اگر خواهی پی‌ری، پای را برگش ز قیر (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۶۹)

می‌گوید: بانگ مرغانی مثل مولانا را می‌شنوی، همین ابیات را می‌خوانی، بعد بال‌بال می‌زنی که بلند شوی از روی همانندگی‌ها، ولی پایت توی قیر همانندگی‌ها گیر کرده، ولی هر دفعه که فضا را باز می‌کنی در اطراف اتفاق این لحظه کن‌فکان خداوند پای شما را از گل یک‌نره می‌کشد بیرون. البته فضاگشایی کامل باشد به‌طور کامل ما می‌آییم بیرون ولی دوباره قیر می‌کشد. تا کی؟ تا هیچ قیر نماند. همانندگی نماند.

من ز رازِ خوشِ او یک‌دو سخن خواهم گفت دلِ من دار دمی، ای دلِ تو بی‌غش و غل (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۵)

یا بی‌غش و غل. می‌گوید که: من از راز پنهان و زیبا و خوش او سخنانی خواهم گفت. دل من را نگهدار به‌صورت گشوده‌شده، یعنی پیش من منقبض نشو، دردت را نفرست، ای کسی که دلت بدون کینه و بدون حيله است. پس بنابراین ما مولانا را پیدا کردیم، یا هرکسی که راز زندگی را برای ما فاش می‌کند. البته این ابیات هم راز زندگی است. اگر در من‌ذهنی زندانی بودیم این چیزها را نمی‌فهمیدیم، این‌ها راز زندگی است. خود درک این‌که ما من‌ذهنی داریم، از طریق همانندگی‌ها می‌بینیم و این درد ایجاد می‌کند، و همه آن ابیاتی که امروز خواندیم اطلاعاتی به شما داد که اگر با چشم عدم‌بینتان ببینید و با گوش عدم‌شنوتان، سکوت‌شنوتان بشنوید، خواهید دید که شما را بیدار می‌کند. پس بنابراین دلش را نگاه داریم، چه‌جوری؟ دلمان را بدون حيله و بدون کینه، حيله یعنی فکر کردن برحسب من‌ذهنی. می‌گوید: یک‌مدتی با من‌ذهنی فکر نکن و دردت هم بروز نده، یعنی فضا را باز کن. با فضاگشایی با من برخورد کن، من راز زندگی را به تو خواهم گفت. هرکسی فضاگشایی کند راز زندگی را



می‌شنود از مولانا و از بزرگان، یا هرکسی که راز زندگی را بیان می‌کند شما با فضای گشوده‌شده به او گوش بدهید، دلش را باز نگاه دارید. شما هم دلتان را باز نگاه دارید که بتوانید پیغام را بگیرید. این [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] دلداری نیست، این دل نگاه‌دارنده نیست، این من‌ذهنی، با فضاگشایی [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] ما می‌توانیم دل مردم را گشوده شده نگاه داریم. شما می‌توانید هم دل خودتان را هم دل مردم را به‌صورت گشوده شده نگاه دارید.

لَذَّتْ عَشْقِ بُتَانِ رَا، زِ رَحِيرَانِ مَطَّلَبِ صَبْحِ كَاذِبِ بُودِ اَيْنِ قَافَلَهٗ رَا سَخْتِ مُضِلِ (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۵)

می‌گوید که لذت عشق زیبارویان را تو از بیماران من‌ذهنی طلب نکن. تمثیلش این است که یک کسی که مریض است نمی‌تواند عاشق زیبارویان بشود. و در مورد ما هم کسی که من‌ذهنی دارد و شب‌وروز ناله می‌کند، این آدم نمی‌تواند عاشق زندگی باشد، عاشق اصل خودش باشد، عاشق مرض خودش است. و صبح کاذب یعنی من‌ذهنی، چرا؟ اول می‌آییم ما به یک هشیاری جسمی که فکر می‌کنیم همین است، و قدیم کاروان‌ها که حرکت می‌کردند باید واقعاً صبح صادق، صبح واقعی که دنبالش روز است، حرکت می‌کردند. می‌دانید که صبح کاذب موقعی است که هوا یک‌ذره روشن می‌شود ولی بعدش دوباره تاریک می‌شود و این صبح کاذب است، و اگر کاروانی در صبح کاذب حرکت کند دچار ممکن است دزدان بشود یا حشرات بشود و حیوانات وحشی بشود چون بعدش روز نیست. ما الآن به‌عنوان قافله بشری در صبح کاذب هستیم. همه ما تقریباً هشیاری جسمی داریم غیر از آن‌هایی که با عینک عدم می‌بینند.

می‌گوید صبح کاذب برای قافله انسانی یا هشیاری جسمی برای قافله انسانی همراه با درد، بسیار گمراه کننده است و من‌های ذهنی می‌بینید که بیماران ذهنی هستند که دائماً ناله می‌کنند. هر من‌ذهنی درد حمل می‌کند و ناله می‌کند. من‌ذهنی نمی‌تواند ناله نکند. پس رَحیران به‌معنی بیماران من‌ذهنی که دائماً ناله و زاری می‌کنند. شما می‌گویید از این‌ها نخواه که من‌ذهنی را نگاه دارند و عاشق خدا بشوند. پس ما به‌عنوان من‌ذهنی عاشق خدا نیستیم. معنی‌اش این است که هرکسی که گریه و زاری می‌کند، عاشق خدا نیست و در نتیجه عاشق خودش هم نیست. عاشق چه چیزی است؟ عاشق این مرضش است، می‌خواهد دائماً مریض باشد، پس همیشه هم مریض می‌ماند. شما نگاه کنید آدم‌ها من‌ذهنی درست می‌کنند، درد درست می‌کنند، عاشق این درد و من‌ذهنی‌شان می‌شوند، چون عاشقش هستند نمی‌توانند از آن رها بشوند. پس شما عاشق من‌ذهنی و دردهایش

نشوید. احتمال این‌که شما عاشق من‌ذهنی و دردهایش باشید خیلی زیاد است، علت این‌که در آن مانده‌اید همان است. پس بنابراین این شکل را ببینید.

[شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]

لَدَّتْ عَشْقِ بُتَانِ رَا، زِ زَحِيرَانِ مَطَّلَبِ صَبْحِ كَاذِبِ بُودِ اَيْنِ قَاغَلِه رَا سَخْتِ مُضِلِ

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۵)

این شخص [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] می‌تواند عاشق بشود، این جزو بیماران من‌ذهنی نیست، این در صبح کاذب نیست، این هشیاری عدم دارد. این حالت [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] صبح کاذب است. می‌بینید که همه ما ظاهراً می‌گوییم: «ما می‌دانیم، می‌فهمیم، این راه درست است.» ولی هنوز واقعاً صبح نشده است. صبح این‌جا [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] می‌شود. در اولین دفعه که عدم می‌آید مرکزتان، شما هشیاری حضور پیدا می‌کنید، با هشیاری نظر می‌بینید و به‌صورت حضور ناظر ذهنتان را نگاه می‌کنید، مخصوصاً می‌بینید چقدر فکرهای منفی دردآور می‌کنید، چقدر علاقه به درد دارید، اصلاً شما بپرسید که چرا ما این‌قدر به درد و عزا و گریه و زاری و اتفاقات بد توجه داریم؟ یک اتفاق بد دوهزار سال پیش اتفاق افتاده است، ما رها نمی‌کنیم. این همه اتفاق خوب افتاده است، چرا این‌ها را نمی‌گوییم؟! چرا این‌ها یادمان نمی‌ماند؟! برای این‌که در صبح کاذب هستیم، برای این‌که از جنس درد هستیم. چرا این‌قدر ما به اتفاقات دردناک توجه داریم و علاقه داریم و به آن‌ها می‌چسبیم؟ اصلاً شما اخبار را گوش کنید، اخبار اگر اتفاقات خوب را بگویند و خبر خوب بگویند و این‌ها، کسی علاقه‌مند نیست، چرا؟ برای این‌که گوش‌کننده‌گانش من‌ذهنی دردناک دارند، می‌خواهند یک چیزهای جالب بگویند. چیزهای جالب این است که توی آن آدم بمیرد، جنگی بشود، یک اتفاق بدی بیفتد. یک اتفاق پر از عزا را ما سال‌ها توی یادمان نگه می‌داریم، فراموش نمی‌کنیم، سال‌به‌سال تجدید می‌کنیم، چرا؟ برای این‌که از آن جنس هستیم، درحالی‌که ما می‌خواهیم از ذهن فردی و جمعی درد را پاک کنیم. چطور ما می‌توانیم روی یک دردی که سال‌ها با ما بوده است، هر سال تجدید کنیم و شکوفایی بوجود بیاوریم و این را تقدیس کنیم، بزرگش کنیم، به نسل جدید منتقل کنیم که: «این حادثه دردناکی است، یادتان نرود، این، زندگی ما به این بستگی دارد.» چرا؟ شما فکر کنید، جواب بدهید. برای این‌که در صبح کاذب هستیم. آن‌جور بینش را درست می‌دانیم، عزا را درست می‌دانیم. عزا در دید من‌ذهنی درست است.



شادی بی‌سبب [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] برای من‌ذهنی ارزشی ندارد که، شادی بی‌سبب است که خدا دوست دارد. ما وقتی به او زنده می‌شویم شادی بی‌سبب پیدا می‌کنیم، آرامش پیدا می‌کنیم، عقل پیدا می‌کنیم. یک‌جایی شما نشان بدهید از زبان خدا می‌گوید که: «من غم، غصه، عزا و درد را دوست دارم، شما هم دوست داشته باشید.» نیست همچنین چیزی. فقط صبح کاذب انسان است که این قافله انسانی را به گمراهی کشیده است.

بله، این چند بیت هم از مثنوی جالب است، می‌گوید که انسان‌ها با صبح کاذب، با دید همانندگی، آتش را آب می‌بینند. می‌گوید دوتا در هست جلوی روی هرکسی: یکی به‌نظر آب است، یکی آتش است. با دید من‌ذهنی، پرهیز آتش است، صبر آتش است، شکر آتش است، رسیدن به همانندگی‌ها و استفاده از آن‌ها آب است، در آب است، می‌گوید این غلط است. همه قافله انسانی، جَوْقِ جَوْقِ یعنی دسته‌دسته.

جَوْقِ جَوْقِ و صَفْصَفِ از حِرْصِ و شِتَابِ

مُحْتَرِزِ زِ آتَشِ گَرِيزَانِ سَوِيِ آبِ

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۳۳)

این چند بیت بین چقدر درست است در مورد ما و صبح کاذب. می‌گوید دسته‌دسته و صف‌صف قافله انسانی در اثر حرص و عجله، شتاب، درحالی‌که از آتش می‌گریزند، آتش گفتم همان در آتش، صبر است، شکر است، پرهیز است، هم‌هویت‌نشدن است، گریزان هستند به‌سوی آب که آب همانیدن است، آب حرص است و جذبۀ اجسام است آب، با دید من‌ذهنی داریم می‌بینیم، می‌خواهیم اشتباهمان را درست کنیم. پرهیز را آتش می‌بیند، همانندگی را آب.

لَا جَرَمَ، زِ آتَشِ بَرَأَوْرْدَنْدِ سَرِ

إِعْتِبَارَ الإِعْتِبَارِ اِي بِي خَبَرِ

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۳۴)

بنابراین انسان‌ها و تک‌به‌تک و قافله انسانی از درد سردرآوردند، برای این‌که از در آب وارد شدند، از در همانندگی که خوششان می‌آمد وارد شدند، در نتیجه دچار آتش یعنی بلا و درد شدند. یعنی عبرت بگیر، عبرت بگیر ای بی‌خبر. حالا ما عبرت می‌گیریم؟ یعنی آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد که خوشی است و شادی است و زندگی است، یک قدم برویم آتش است، درد است، یاد بگیر، یاد بگیر.



بانگ می‌زد آتش ای گیجانِ گول

من نیم آتش، منم چشمه قبول

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۳۵)

یعنی آتش پرهیز و همانیده نشدن و کنار کشیدن که امروز هم در مثنوی خواندیم، می‌گفت که ای قافله انسانی که در صبح کاذب غلط می‌بینید، از طریق همانیدگی‌ها غلط می‌بینید و گیج هستید، من آتش نیستم، من چشمه قبول هستم، پس بنابراین هم هویت نشدن، شناسایی هم‌هویت‌شدگی‌ها و جدا شدن از آن‌ها چشمه قبول است.

چشم‌بندی کرده‌اند ای بی‌نظر

در من آی و هیچ مگریز از شرّ

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۳۶)

آتش می‌گوید، آتش درد هشیارانه و همانیده نشدن و کم کردن حرص، علاقه به قدرت و گرفتن زندگی از چیزها، می‌گوید این چشم‌بندی است برای این‌که تو نظر نداری، برای این‌که با دید عدم نمی‌بینی، بیا در من، آتش می‌گوید، مرا آتش می‌بینی، بیا تو، از این آتش درد هشیارانه فرار نکن و خواهی دید که اینجا آب است. یعنی این طوری می‌گوید، دو تا در است، من ذهنی نگاه می‌کند، همانیدگی‌ها را آب می‌بیند، پرهیز را مثلاً از همانیدگی‌ها آتش می‌بیند، خوب معلوم است از آب وارد می‌شود، خوب از آب وارد می‌شود، یک متر آن‌ورتر به درد می‌افتد، ولی از در آتش که وارد می‌شود، یک متر آن‌ور را آب می‌بیند.

ای خلیل اینجا شرار و دود نیست

جز که سحر و خدعه نمود نیست

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۳۷)

می‌گوید ما هم مثل ابراهیم خلیل هستیم که در آتش درد هشیارانه انداختند، آنجا گلستان شد برایش، به ما می‌گوید ای خلیل، اینجا واقعاً اگر از در آتش یعنی درد هشیارانه و پرهیز و همانیده نشدن وارد بشوی، اینجا شرار و دود نیست، یعنی آتش و دود نیست. اینجا سحر و خدعه نمود است. علت این‌که تو آن طوری می‌بینی، به خاطر دیدن بر حسب صبح کاذب است، به خاطر هشیاری جسمی است، دیدن بر حسب همانیدگی‌ها است.

چون خلیل حق اگر فرزانه‌ای

آتش آب توست و تو پروانه‌ای

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۳۸)



مانند خلیل خدا، دوست خدا یا ابراهیم خلیل، همه ما دوست خدا هستیم، برای این‌که از جنس او هستیم، به ما می‌گوید، مثل ابراهیم خلیل که دوست خدا بود، اگر یادتان باشد اخیراً خواندیم که او را می‌خواستند به آتش بیندازند، جبرئیل از او پرسید کمک مرا می‌خواهی، گفت نه، زحمت را کم کن، این درد هشیارانه و پرهیز مرا با خدا یکی می‌کند. می‌گوید مانند خلیل حق اگر عاقل هستی، بدان که آن چیزی که به صورت آتش می‌بینی، آن آب است و تو پروانه‌ای، باید بسوزی.

این بیت را هم بخوانم برایتان.

زَر به از جان ست پیشِ اَبَلهان زَر نثارِ جان بُود نزدِ شَهان (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۰۵۶)

زر یعنی همانیدگی بهتر از جان است، با دید من‌ذهنی، همانیدگی بهتر از فضای گشوده شده و جان عدم ماست، ولی این دید من‌ذهنی یا صیح کاذب غلط است. می‌گوید آنهایی که شاه هستند، معنوی هستند، زر را، پول را، همانیدگی را باید نثار کنی که جان به دست بیاوری.

من بجلِ کردم ای جان که بریزی خونم وَر نریزی تو مرا مَظْلَمه داری نه بجلِ (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۵)

حالا ما رسیدیم به اینجا که به خدا می‌گوییم من حلال کردم، خون من‌ذهنی مرا بریز. اما در مصراع دوم می‌گوید که اگر تو نریزی، ای خدا اگر تو خون من‌ذهنی را نریزی و مرا درحالت محاکمه یا درحالت ستم و ظلم نگه داری، یعنی به این صورت که هستم، حالت ستم و ظلم است. چرا؟ هم به خودم ظلم می‌کنم و هم به دیگران. پس من‌ذهنی حالا ستم است. می‌گوید خدایا اگر مرا به این صورت در بیاوری و نگه داری، معلوم می‌شود من تماماً صددرصد راضی نیستم که واقعاً مرا فانی کنی، مرا خونم را بریزی.

حالا از این بیت چه نتیجه می‌گیرید؟ که شما واقعاً می‌خواهید به من‌ذهنی بمیرید؟ اگر نمی‌میرید و درحالت مظلمه هستی، یعنی مانند همین طور، ستم می‌کنید به خودتان به دیگران و خداوند من‌ذهنی شما را نمی‌کشد. معلوم می‌شود که واقعاً نمی‌خواهیم، حلال نمی‌کنیم. در بیت بعدی می‌گوید که اگر کسی جدی است باید خاموش باشد. شما از خودتان سوال بکنید که واقعاً من از خدا می‌خواهم که من‌ذهنی مرا از بین ببرد. جواب بدهید؟ ممکن است به این نتیجه برسید که نه، نمی‌خواهید.



واقعاً می‌خواهید دردهایتان تمام بشود، همه را بریزید، برای این‌که باید به او زنده شوید. اصلاً می‌خواهید به او زنده شوید یا این‌که می‌خواهید من‌ذهنی را نگه دارید؟ شما با این سوالات و این‌ها سوالات خوبی است، و از خودتان باید بپرسید و خودتان هم باید جواب بدهید، اگر درست جواب بدهید و با خودتان روراست باشید، خواهید دید که واقعاً حلال نمی‌کنید خدا را که خونتان را بریزد، روا نمی‌دارید. چرا؟ در شما همانیدگی‌هایی وجود دارد که نمی‌خواهید از آن‌ها دست بردارید. برای همین هم هست که تسلیم کامل نمی‌شوید، فضاگشایی اندک و دوباره جمع کردن فایده ندارد. فضاگشایی می‌خواهد که خیلی وسیع باشد، بی‌قید و شرط باشد، یک خواستنی می‌خواهد که به این لحظه بگوید بله. من از جنس تو هستم، برای این‌که مقاومت در مقابل اتفاق این لحظه صفر است. من ابله نیستم. زر، همانیدگی پیش من مهم نیست، می‌خواهد درد باشد، می‌خواهد چیزها باشد، من صبح صادق هستم، صبح کاذب نیستم، من نزدیک صبح هستم.

صبح نزدیک است، خاموش، کم‌خروش

من همی کوشم پی تو، تو، مکوش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۶۱۱)

ما می‌کوشیم، با همین عقل من‌ذهنی می‌کوشیم، کسانی که زنده نمی‌شوند، هنوز با عقل من‌ذهنی، با دید صبح کاذب دارند می‌کوشند حتی در راه معنوی، ما راه معنوی را با من‌ذهنی نمی‌توانیم برویم. پس شما بخوانید این بیت را، **من بجل کردم ای جان**، ای خدا من حلال کردم خون من‌ذهنی مرا بریزی، اگر نریزی که نمی‌ریزی برای خیلی‌ها، و مرا بخوای درحالت محاکمه نگه داری، یعنی همین طور که هستم که باشم، که من به خودم ستم کنم و دیگران، مظلوم یعنی ستم، ظلم، دادخواهی، نه بجل این معنی را می‌دهد که هنوز اشکال دارم، من تماماً نمی‌خواهم، شما کامل بخواید. نمی‌شود ما شرط و شروط بگذاریم ناقص عمل کنیم، این موضوع را مهم ندانیم، خیلی‌ها اصلاً مهم نمی‌دانند. فکر می‌کنند که گنج حضور برای این است که احوالاتشان را یک خرده خوب کنند، روابطشان را بهتر کنند، گنج حضور برای این کار نیست، اگر برای این کار بود که اصلاً یک کلاس روانشناسی می‌گذاشتند، این گنج حضور برای تبدیل است، تبدیل من‌ذهنی به یکی شدن با خدا، و امروز مولانا به ما گفت لازم نیست دردناک باشد. به خاطر همین است که دردناک می‌شود. شما به خدا می‌گویید که من هنوز به اندازه کافی درد نکشیدم، من هنوز در صبح کاذب دارم می‌بینم و این درست است یعنی ما داریم به زندگی می‌گوییم که دید من درست است و دید تو غلط است پس اشکال داریم. پس کاملاً نمی‌خواهیم که من‌ذهنی متلاشی بشود. اگر می‌خواستیم که دائماً باید فضاگشایی می‌کردیم. بیت‌های بعدی این موضوع را بیان می‌کنند. حالا این دو بیت را هم برای‌تان می‌خوانم.

نی مشو نومید، خود را شاد کن

پیش آن فریادرس، فریاد کن

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۵۲)

کای مُحِبِّ عفو، از ما عفو گُن

ای طبیب رنج ناسور گُهن

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۵۳)

رنج ناسور کهن یعنی زخم کهنه چرک کرده، همین من ذهنی که هم خودش زخم است چرک هم که کرده همین با دردها و ما نباید ناامید بشویم. باید خودمان را شاد کنیم فضاگشایی کنیم و دائماً به آن فریادرس بگوییم که من می‌خواهم که من ذهنی‌ام برود، من واقعاً می‌خواهم و این عملاً با خاموش کردن ذهن و با فضاگشایی این را بگوییم، نه به ذهن بگوییم، با فکرهای مان بگوییم، به حرف بگوییم و عملاً کاری صورت نگیرد. به او می‌گوییم که ما را عفو کن ما می‌خواهیم این همانیگی‌های ما را شفا بده، و فقط تو هستی که می‌توانی به صورت طبیب این درد کهنه چرکین من را درمان کنی. و الان در این بیت می‌گوید اگر کسی حقیقتاً به زندگی می‌گوید من ذهنی من را متلاشی کن، خاموش می‌کند.

پس خَمُش کردم و با چشم و به ابرو گفتم

سخنانی که نیاید به زبان و به سِجَل

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۵)

سِجَل یعنی نوشتن، زبان یعنی حرف زدن یعنی به زبان ذهن، می‌گوید من می‌خواهم من را فانی کنی نسبت به من ذهنی‌ام بگشی، من می‌دانم تو باید این کار را بگنی، پس حلال کردم. نشان جدی بودنم این است که ذهن خاموش کردم، فقط با چشم و ابرو حرف می‌زنم، یعنی فضا را باز کردم و هیچ فکری به ذهن نمی‌آید، هر جور که تو در درون من عمل می‌کنی من به آن تن در می‌دهم، یعنی فضاگشایی می‌کنم و پذیرش در این لحظه کامل است. هیچ اظهار نظری با فکرهایم نمی‌کنم، توجه کنید که غیر از این فکرهای ما و ذهن ما، بقیه ابعاد ما در اختیار زندگی هستند. آن هم باید باشد فکر کردن است که برای خودش مستقل شده و یک من ذهنی درست شده به وسیله آن. درحالتی که این فکر کردن ما باید در اختیار زندگی قرار بگیرد. بدن ما در اختیار زندگی باید باشد که هست که ما فقط با ذهن مان اخلال می‌کنیم در کار این بدن. شما تصور کنید که اگر با دید هشیاری جسمی یعنی صبح کاذب، ما در کار بدن مان تخریب نمی‌کردیم چقدر این بدن ما سالم‌تر بود. ما فکرهای



منفی می‌کنیم تخریب می‌کنیم بدن مان را، چه‌جوری؟ فکریهای منفی، هیجانات منفی مثل خشم، ترس، اعمال می‌شود به این بدن. پس بنابراین می‌گوید که من این ذهن را تعطیل کردم برای این‌که در اثر فکریهای من‌ذهنی است که و دید صبح کاذب است که من دارم تخریب می‌کنم. و در کار تو هم اخلال می‌کنم. پس اگر در من تغییراتی در چهار بعدم، حتی در فکرم را هم گذاشتم در اختیار تو. خمس کردم یعنی فکرم هم در اختیار تو، من‌ذهنی تعطیل، این علامت جذبی بودن است. اشارات چشم و ابروی من هم در دست توست. من‌ذهنی با فکر داشت کار می‌کرد، خاموش بکنی دیگر من‌ذهنی نمی‌ماند، که امروز هم داشتیم گفت من‌ذهنی را خاموش کن، نبیند و جدا از آن چیزی از خودت بزد و این دام‌مزد است. حالا من سخنانی می‌گویم که به زبان و به نوشتار نمی‌آید یعنی به ذهن نمی‌آید، بیشتر این با ارتعاش کار می‌کند، بیشتر این با انرژی کار می‌کند، به زبان نمی‌آید، لازم نیست من چیزی بگویم این چهار بُعد من دارد تغییر می‌کند، پس من ثابت کردم به خودم که من جدی هستم در این کار. این خاموش نمی‌کند [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] من‌ذهنی وقتی فعال است، خاموش نشده، سخنان به ذهن می‌آید. این خاموش می‌کند [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] اگر شما فضا را واقعاً باز کنید تسلیم بشوید ذهن خاموش می‌شود، اُنصتوا و زندگی در مرکز شما کار می‌کند. حالا این بیت مهم است.

گرچه آن فهم نکردی تو، ولی گرم شدی

هله گرمی تو بیفز، چه کنی جهد مقل

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۵)

جهد مقل در این‌جا به معنی کوشش به اندازه حداکثر توان. ما چی‌کار می‌توانیم بکنیم؟ واقعاً الان من‌ذهنی داریم شما ممکن است سؤال کنید ما چی‌کار کنیم؟ به اندازه امکانت و حداکثر امکانت در راه فضا‌گشایی، در راه عقب کشیدن و دیدن ذهنت، در راه تکرار این بیت‌ها، در راه تأمل و مراقبه فقط نگاه کن مرکزت را عدم کن ببین ذهنت را چه‌جوری می‌بینی چی‌کار می‌کند؟ توجه می‌کنی! هر کاری از دستت برمی‌آید تا آن‌جا که برمی‌آید، می‌گوید که زندگی با مرکز عدم در تو کار کرده، ذهنت تعطیل بود، نفهمیدی چیزی، ذهنت تعطیل بود ولی گرم شدی، گرم شدی دیدی که زندگی زیاد شد، مرکزت باز شد و این شادی این خرد این آرامش در تو خودش را به تو نشان داد. دردت کم شد یک چند لحظه کم شد حالت خوب شد گرم شدی، می‌گوید حالا که فهمیدی، تو گرمی را اضافه کن حرف نزن نمی‌خواهد بفهمی.

«گرچه آن فهم نکردی تو، ولی گرم شدی» شما فضا‌گشایی می‌کنید، فضا‌گشایی می‌کنید مگر نمی‌بینید گرم دارید می‌شوید.

عُصه‌ها و درد‌ها و ترس‌ها و نگرانی‌ها و اضطراب‌ها و این‌ها کم می‌شوند. مرکز شما از جنس عدم می‌شود و گرمای عدم



گرمای زندگی بدون این که ذهنتان دخالت کند در چهار بُعد شما خودش را منتشر می‌کند، و می‌بینی که مثلاً می‌بینی که بدنت بهتر دارد کار می‌کند شما بهتر می‌خواهید، فضا را باز می‌کنی کارت در بیرون بهتر راه می‌افتد، گرمی را اضافه کن، چه‌کنی؟ به اندازه حد اکثر توان کار کن. نه این من‌ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] به اندازه حد اکثر توان کار نمی‌کند، اصلاً کار نمی‌کند دچاره جبر شده، من این‌طوری باید باشم چاره ندارم محکوم درد بکشم، نه. به اندازه‌ای که می‌توانی فضا باز کن [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] به اندازه‌ای که می‌توانی تسلیم بشو سعی کن یادت باشه تسلیم بشوی و عدم را بگذاری مرکزت.

بله این هم حدیث است

« أَفْضَلُ الصَّدَقَةِ جُهْدُ الْمُقَلِّ. »

« بهترین صدقه آن است که از کوشش به اندازه توان داده شود. »

« حدیث »

این البته باید بگویم به اندازه حد اکثر توان داده شود. جُهد مُقَلِّ را مولانا از اینجا آورده است. بله.

سردی از سایه بُود، شمس بُود روشن و گرم

فانی طلعت آن شمس شو ای سرد، چو ظل

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۵)

می‌گویند سرما از سایه می‌آید سایه یعنی من‌ذهنی، چون من‌ذهنی مقاومت می‌کند سایه می‌اندازد. علی‌الاصول مثل نور که از شیشه رد می‌شود باید نیروی زنده کننده زندگی از ما رد بشود و در چهار بُعد ما به کار برود. ما چون مقاومت می‌کنیم سایه می‌اندازیم، در نتیجه من‌ذهنی ایجاد می‌شود. من‌ذهنی چون همانیده است با چیزها، در واقع همانیدگی است که سایه را ایجاد می‌کند. همانیدگی مثل این که پشت یک شیشه صاف رنگ می‌زنیم، که نور که می‌آید سایه می‌اندازد، من‌ذهنی ایجاد می‌شود. می‌گویند سردی از سایه است، یعنی از من‌ذهنی است، درد از من‌ذهنی است، سردی یعنی درد. توجه می‌کنیم که، همانیدگی، ارتعاشش یک خُرده بیشتر از درد است. وقتی یک ذره سرد، درست مثل این که آب را شما سردتر می‌کنید یخ می‌زند، گرمتر می‌کنید آب می‌شود، گرمتر می‌کنید بخار می‌شود. وقتی همانیده می‌شویم با فکرها، سرد می‌شود، یک ذره بیشتر سرد کنی می‌شود درد مثل ترس. پس سردی از سایه است. خورشید گرم است. شما می‌فهمید که کی مرکزت خداست، اگر شاد هستید مرکزت خداست، اگر سرد هستید غصه دارید مرکزت صبح کاذب است، سایه است. الآن می‌گویند همان‌طور که



وقتی که خورشید می‌آید سایه محو می‌شود، تو هم فانی طلوع آن آفتاب بشو. یعنی مرتب فضا در درون بزرگتر می‌شود، من ذهنی کوچکتر می‌شود، مقاومت نکن اگر راست می‌گویی. خورشید، خدا، زندگی، مرکزت را اشغال می‌کند، من ذهنی کمتر می‌شود، دردش هم کمتر می‌شود.

پس به ما می‌گوید «فانی طلعت آن شمس شو ای سرد»، ای کسی که سرد هستی مانند سایه، مانند سایه که وقتی آفتاب می‌آید تسلیم می‌شود، دیگر جول و پلاش را برمی‌چیند می‌رود، من ذهنی هم باید آن طوری باشد، بله. سایه است [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)]، اگر شما مقاومت و قضاوت دارید، مسئله‌آفرین هستید، مانع‌ساز هستید، دشمن‌ساز هستید، هشیاری جسمی دارید، در گذشته و آینده زندگی می‌کنید، سایه هستید، بنابراین سرد هستید درد دارید. نه، فضا را باز [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] می‌کنید، یواش‌یواش من ذهنی کوچک می‌شود، این فضا زیادتر می‌شود و روز به روز هم حال شما بهتر می‌شود، برای این‌که شادی بی‌سبب در شما خودش را نشان می‌دهد.

تا درآمد بُتِ خوبِ ز درِ صومعه مست

چند قندیل شکستم پی آن شمع چگلی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۵)

همین که بت زیبای من یعنی زندگی، به صورت فضای گشوده شده وارد مرکز من که صومعه بود، بتکده بود، وارد شد؛ صومعه در این‌جا یعنی بتکده، برای این‌که در مرکزمان ما بت‌های همانندگی را می‌پرستیم، باورها را می‌پرستیم، چیزها را می‌پرستیم، پولمان را می‌پرستیم، هرچیزی که آن‌جا هست می‌پرستیم، ولی این‌جا عبادتگاه خداست، اگر خالی بشود کعبه است ولی الان صومعه است. در این‌جا صومعه عبادتگاه بت‌پرستان را می‌گیرد. همین که بت خوب من در اثر فضاگشایی وارد آن‌جا شد، من شروع کردم به قندیل‌های ذهنی را شکستن، چرا؟ به‌خاطر آن شمع چگلی. شمع چگلی یعنی آن زیباروی چگلی.

پس بنابراین او که وارد شد؛ البته این‌ها دیگر می‌دانید، چگلی یک شهری است در تُرکستان که مردم‌اش به غایت زیبا هستند و مثال می‌زند آن زیباروی چگلی را به صورت خدا. وقتی زندگی وارد مرکز من شد، یک شمع روشن شد، زیبا بود، این شمع این قدر زیبا بود که من چلچراغ‌های من ذهنی را شکستم به‌خاطر او. پس شما هم باید قندیل‌هایتان را بشکنید. این من ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] به قندیل‌هایش چسبیده، آن چیزهایی که نور می‌دهد. ولی وقتی آفتاب دربیاید در مرکز شما [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، خواهید دید که دیگر این قندیل‌ها دیگر نور نمی‌دهند. مطمئن باشید که با فضاگشایی،



خداوند به صورت بتِ زیبا وارد این صومعه خواهد شد، ولی همین که وارد شد باید قندیلها را بشکنید، «چند قندیل شکستم پی آن شمع چگل».

شمس تبریز مگر ماه ندانست حقت؟ که گرفتار شدست او به چنین علتِ سل

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۵)

الآن به شمس تبریز می‌گوید که، یعنی آن حالتی که ما به بی‌نهایت خدا زنده می‌شویم؛ می‌گوید که، مگر ماه قدر تو را ندانست؟ ما الآن ماه داریم. این من‌ذهنی، ماه ماست، چرا می‌پرستیم؟ یک روشنایی هم دارد که به نظر ما قندیل است. اما انسان وقتی همانندگی‌ها را جارو کند از مرکزش، به او زنده می‌شود. زنده شدن ما به بی‌نهایت او و آگاه شدن از این لحظه ابدی یعنی ابدیت او، همین شمس تبریز است. می‌گوید انسان، قدر زنده شدن به خدا را ندانسته، که چسبیده است به این ماه. ما به صورت این ماه [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، افسانه من‌ذهنی، قدر زنده شدن به خدا را ندانستیم، که ما می‌توانیم فضا را باز کنیم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و به او زنده بشویم، ما قدر این را ندانستیم. می‌گوید این ماه؛ چرا می‌گوید ماه؟ برای این‌که ماه، نور ثانویه می‌گیرد، از خورشید می‌گیرد. و این حالت آفتاب بودن ما و زنده شدن ما با خدا، این می‌گوید که ماه درک نمی‌کند این را، نمی‌فهمد، بنابراین قدرش را نمی‌داند. می‌بینید که ما من‌ذهنی را نگه داشتیم.

امروز هم گفت اگر جدی بودی خاموش می‌شدی. وقتی خاموش نیستی یعنی جدی نیستی. پس بنابراین درحالت به زانو نشسته و منتظر و درحالت جفا، باقی می‌مانی، برای این‌که واقعاً نمی‌خواهی. الآن این‌جا هم همین را می‌گوید: شمس تبریز مگر ماه من‌ذهنی قدر تو را ندانست؟ که این‌طور گرفتار شده به مرض سل، یعنی مرض همانندگی. این را از خودمان بپرسیم. ای خدا، چرا من به تو زنده نمی‌شوم؟ نکند به صورت من‌ذهنی، که به صورت ماه، زیبا جلوه کرده و من از نور صبح کاذبش برخوردارم و آن را بهترین نور می‌دانم، با آن دید با آن نور نکند قدر تو را ندانستم؟ اگر می‌دانستم که به تو زنده بودم. اگر ما قدر زنده شدن به خدا را می‌دانستیم که من‌ذهنی را رها می‌کردیم، نمی‌دانیم دیگر پس، همین را دارد می‌گوید.

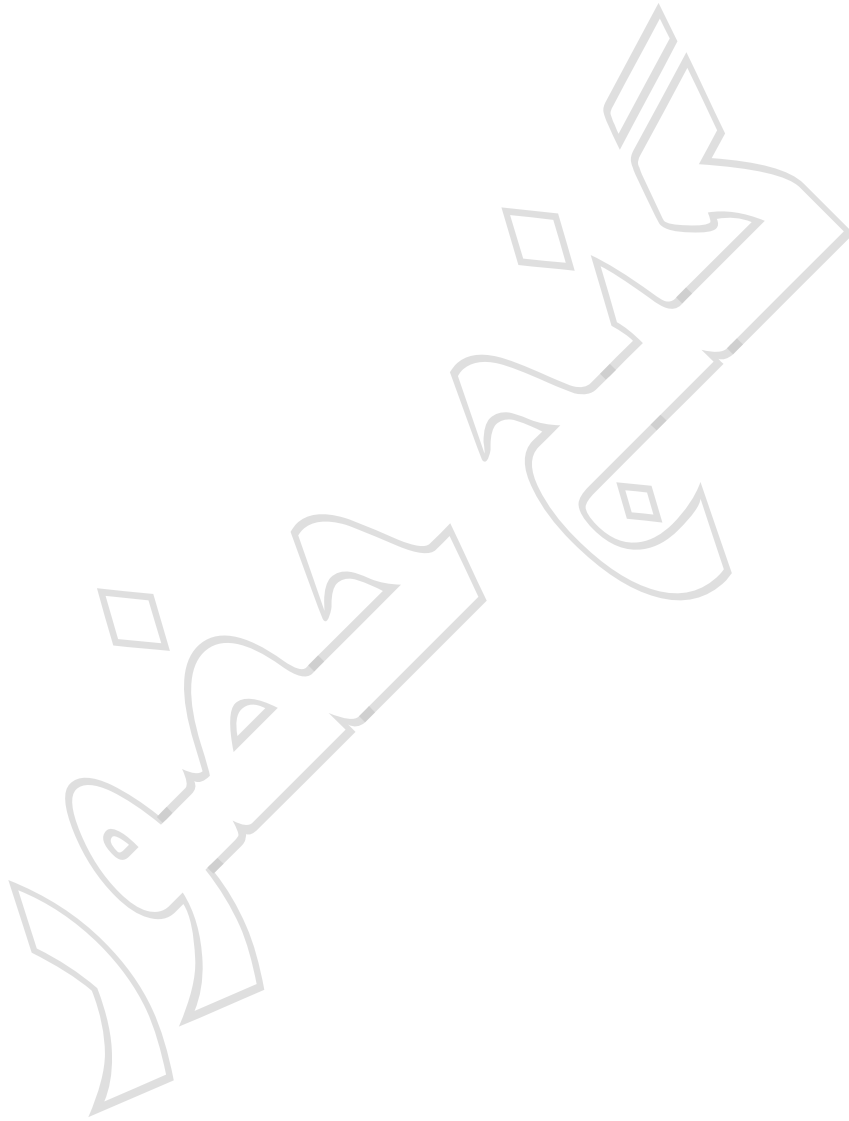
شمس تبریز مخاطب است، «شمس تبریز مگر ماه ندانست حقت؟»، ندانسته که چقدر با ارزش هستی، چقدر پرنور هستی. ما قدر صبح صادق و دیدن با نور خورشید را نمی‌دانیم که در صبح کاذب داریم حرکت می‌کنیم، وگرنه صبر می‌کردیم تا صبح بشود. صبح کاذب‌مان را همین نور خورشید می‌دانیم، در نتیجه این قدر تخریب می‌کنیم، اسمش را خدمت می‌گذاریم، درحالی‌که



شرمنده هستیم، این خدمت نیست. «شمس تبریز مگر ماه ندانست حقت؟ که گرفتار شدست او»، که ما گرفتار شده‌ایم، همین من‌ذهنی گرفتاری ماست، به چنین مرضی همانیدگی و دردگشی.

وقتی برگشتیم، ابیاتی راجع به ناسپاسی و سپاسگزار بودن نسبت به این فرصت زنده شدن به بی‌نهایت خدا خواهیم خواند.

***** پایان بخش سوم *****





بیت پایانی غزل، مولانا به ما گفت که ما قدر و ارزش زنده شدن به بی‌نهایت خدا و ابدیت او را نمی‌دانیم، بنابراین ما از جنس خورشید به طور هشیارانه نخواهیم شد، بنابراین به مرض همانندگی و دردهای آن دچار خواهیم شد. و در طول غزل توضیح داد که اگر ما جدی بودیم در این قدرشناسی، هشیاری جسمی را و زمان مجازی را به زندگی پس می‌دادیم، و به این لحظه ابدی و بی‌نهایت خدا زنده می‌شدیم، ما به دید صبح کاذب که همین هشیاری جسمی است چسبیده‌ایم. و چند بیت راجع به ناسپاسی انسان از حالت شادی‌دهی یا عسل‌دهی خود زندگی در اثر فضاگشایی یا بطور جدی و از روی صداقت دل‌سپردن به بزرگان می‌خوانیم که ما این کار را نمی‌کنیم، یعنی این ابیات باید ما را بیدار کنند که صرف‌نظر از رفتار جمع من شخصاً چه روش زندگی دارم، سبک زندگی من تسلیم است و آوردن عدم به زندگی‌ام است، حالا اگر جمع این کار را نمی‌کنند، این به من مربوط نیست من مسئول خودم هستم پس بنابراین می‌گوید که:

ناسپاسی و فراموشی تو یاد نآورد آن عسل‌نوشی تو (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۰)

لاجرم آن راه، بر تو بسته شد چون دل اهل دل، از تو خسته شد (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۱)

زودشان دریاب و استغفار کن همچو ابری گریه‌های زار کن (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۲)

پس ما در من‌ذهنی و هشیاری جسمی ناسپاس هستیم و چون از طریق اجسام می‌بینیم الست را و خوردن عسل یعنی هشیاری بی‌سبب را ما فراموش کرده‌ایم. ما فراموش کرده‌ایم که چه برکاتی از خدا می‌گرفتیم و چه برکاتی از انسانهای بزرگی مثل مولانا می‌گیریم ما قدرشناس این کار نیستیم. حالا در این صحبت‌ها هرکسی باید به خودش نگاه کند، و بداند که می‌تواند با وجود هشیاری جسمی قدرشناس بشود و سپاسگزار بشود. و بیت اول می‌گوید که ما عسل از خداوند و بزرگان گرفته‌ایم و فراموش کرده‌ایم و ناسپاس هستیم، حالا سپاسگزاری شما در برابر مولانا که این هدیه را به شما می‌دهد چه هست؟ چون سپاسگزار نیستیم و در من‌ذهنی زندگی را بکلی فراموش کردیم راه برگشت به سوی زندگی بر ما بسته شده، و یکی از علائم‌اش هم این



است که بزرگان و انسان‌هایی مثل مولانا از ما راضی نیستند، ما دلشان را زخمی کرده‌ایم. و قضاوت ما و عدم سپاسگزاری ما، در غزل بود می‌گفت دل من را نگه دار، عدم صداقت ما سبب شده که دل آن‌ها از ما زخمی بشود. و توصیه می‌کند که زود این بزرگان را دریاب و معذرت بخواه و در این کار صداقت داشته باش، فضا را باز کن، لطیف شو، در من‌ذهنی بصورت جامد قضاوت نکن در برابر حرف بزرگان ما با من‌ذهنی و عقل ناقص‌مان قضاوت می‌کنیم و به بینش خودمان می‌چسبیم و این سه بیت مهم است باز هم، می‌گوید:

من چه کردم با تو زین گنجِ نفیس؟

تو چه کردی با من از خویِ خسیس؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۷۴)

من تو را ماهی نهادم در کنار

که غروبش نیست تا روز شمار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۷۵)

در جزای آن عطای نور پاک

تو زدی در دیده من خار و خاک

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۷۶)

رفتار این سه بیت را هم در مقابل زندگی می‌کنیم ما، هم در مقابل بزرگان، خدا به ما می‌گوید که من یک گنج بی‌کران، فراوانی را به تو دادم، من خردم را در اختیار تو گذاشتم، خردی که تمام کائنات را با آن اداره می‌کنم، من حس امنیت را دادم من هدایت را در اختیار تو گذاشتم، گفتم مرکز را عدم کن من تو را هدایت کنم، من نیروی شفا بخشی‌ام را در اختیار تو گذاشتم تو بستی، توجه نکردی، خودت را بستی و مقاومت کردی، آن موقع تو در مقابل من با این خوی خسیس یعنی حس کمیابی من‌ذهنی چه کردی، من به تو ایثار کردم، توجه کردم، عنایت کردم، تو دائماً منقبض شدی و خوی خسیسات را و کمیابیات را به رخ من کشیدی. من می‌خواستم ماه خودم را، خودم را به صورت ماه و روشنایی و زیبایی در کنار جسم تو قرار بدهم، یعنی تو می‌توانستی به من، هنوز هم می‌توانی، به من زنده بشوی، که این تا روز قیامت زندگی جاودانه بود غروب نمی‌کرد، اما در جزای، در عوض این بخشش نور خالص و پاک یعنی هشیاری حضور، و زنده شدن به ابدیت من، تو هر لحظه به چشم من درد و همانیدگی زدی و نگذاشتی من ببینم، به عبارتی من با این نور خالص از طریق تو می‌خواستم به جهان نگاه



کنم، اما درد و همانندگی یعنی خار و خاک را کردی به چشم من. یعنی چقدر مهم است که ما به او زنده بشویم، او می‌خواهد از طریق ما به جهان نگاه کند، ما چشم خدا را در خودمان کور کرده‌ایم، از وقتی که با من‌ذهنی می‌بینیم.

من تو را بر چرخ گشته نردبان تو شده در حرب من تیر و کمان

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۷۷)

من خودم را نردبان کردم که بیایی دوباره بی‌نهایت آسمان را در درونت باز کنی در عوض تو من‌ذهنی ساختی، مقاومت کردی و به جنگ با من پرداختی، این لحظه که مقاومت می‌کنیم با اتفاق این لحظه، بجای بله گفتن، داریم با قضا و کن‌فکان او می‌جنگیم، عجیب است که خداوند بی‌نهایت ایثار است، توجه است، ما با هشیاری جسمی و دردها داریم با خرد کل می‌جنگیم. دید ما در هشیاری جسمی به دید خداوند ترجیح دارد. این ناسپاسی است ناسپاسی است. درست مثل این‌که یک ابزاری در اختیار ما است بسیار عالی، خداگونه، یک ابزاری بسیار ناکارآمد و کهنه به‌نام من‌ذهنی وجود دارد، ما آن ابزار ناکارآمد و کهنه را به آن ابزار عالی ترجیح می‌دهیم. این نشان عدم‌قردانی، از همه‌چیز است، از آن ابزار است، این‌که ما دانش ممیز و تشخیص دهنده داریم به کار نمی‌بریم.

ز ناسپاسی ما بسته است روزن دل خدای گفت که انسان لربّه لگنود

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۱۴)

من امیدوارم این ابیات را بخوانید و اثر ببینید. اگر شما قانون جبران را رعایت نمی‌کنید، اگر شما به‌عنوان من‌ذهنی سپاسگزار نیستید، طلب‌کار هستید، نارضایی دارید، ناشکری دارید، عدم پذیرش دارید، مقاومت دارید، ستیزه دارید، بدانید که این‌ها ناسپاسی است در مقابل خدا. و چیزی گیرتان نخواهد آمد. می‌گوید: از ناشکری و از ناسپاسی و عدم‌قردانی ما است که روزن دل ما بسته شده است. و خداوند گفته است که انسان نسبت به پروردگارش ناسپاس است. و این آیه ۶ سوره عادیات است:

«إِنَّ الْإِنْسَانَ لِرَبِّهِ لَكَنُودٌ.»

«همانا آدمی نسبت به پروردگارش بسیار ناسپاس است.»

(قرآن کریم، سوره عادیات (۱۰۰)، آیه ۶)



بسیار ناسپاس یعنی همین‌که ما دید من‌ذهنی را به دید عدم در این لحظه ترجیح می‌دهیم. علتش این است که می‌بینید نه می‌گوییم به اتفاق این لحظه. منقبض می‌شویم، واکنش نشان می‌دهیم. این‌که می‌گوید:

حکم حق گسترد بهر ما بساط

که بگوید از طریق انبساط

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

ما از طریق انبساط و مرکز عدم با او حرف نمی‌زنیم با مرکز جسمی با او حرف می‌زنیم و این ناسپاسی است. و از بسته شدن روزن دل، یعنی ما وصل نیستیم. ما مانده‌ایم و عقل من‌ذهنی‌مان و عقل دردهایمان. بعد آن موقع می‌گوییم چرا ما به این روز افتادیم. خوب برای این‌که خرد نمی‌گیریم، عشق نمی‌گیریم، زندگی نمی‌گیریم از خدا، از زندگی. و این سه بیت که می‌گوید:

شکر نعمت، خوشتر از نعمت بُود

شکر باره کی سوی نعمت رود؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۸۹۵)

شکر، جانِ نعمت و نعمت چو پوست

ز آنکه شکر آرد تو را تا کوی دوست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۸۹۶)

نعمت آرد غفلت و شکر انتباه

صیدِ نعمت کن دامِ شکرِ شاه

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۸۹۷)

و شکر کردن نعمت بهتر از خود نعمت است می‌گوید. چرا؟ اگر شما با من‌ذهنی دنبال نعمت بگردید با آن هم‌هویت می‌شوید. شکر باره همان مثلث واهمانش است. یعنی حرفه‌اش شکر است. چه خوب باشد چه بد. فرق نمی‌کند که وضعیت این لحظه چه هست، شما چون به قضا معتقد هستید می‌دانید که او دارد شما را هدایت می‌کند شما شکر باره هستید، شکرگزار حرفه‌ای هستید، هر لحظه شکر می‌کنید. بنابراین نعمت اصلاً برای شما مهم نیست که الآن آن‌که ذهن نشان می‌دهد به‌دست آمده یا نیامده است. بعد می‌گوید، شکر جان نعمت است. شکر است که جان می‌دهد به نعمت و نعمت را به وجود می‌آورد و نعمت



مثل پوست است. یعنی اصلاً نعمت اصلی شکر است که شما را زنده می‌کند، و برای این که شکر و رضا سبب بشود که فضا باز بشود ما بیاییم به کوی خدا؛ دوست یعنی خدا. نعمت ما را با خودش هم‌هویت می‌کند اگر روی نعمت متمرکز بشویم. بنابراین نعمت غفلت و فراموشی می‌آورد شکر بیداری می‌آورد. انتباه یعنی بیداری از خواب ذهن. می‌گوید که، شما بیا دائماً شکر کن و با ابزار شکر و فضاگشایی نعمت را صید کن.

این چند بیت هم بارها خواندیم در عین حال بهترین ابیات مثنوی است. و در این جا یک بیت است که ناسپاسی انسان را نسبت به قوه تمیز الهی نشان می‌دهد. و ما اگر خوب دقت کنیم به هر حال اکثریت مان ناسپاس هستیم. و می‌گوید، خداوند در انسان قبله را به او نشان داده است. قبله همین مکه نیست، قبله یعنی قبله عدم و مرکز انسان که وقتی فضا گشوده می‌شود خودش را به ما نشان می‌دهد. وقتی ما با انبساط با اتفاق این لحظه برخورد می‌کنیم با خدا یکی می‌شویم. پس امکان پیدا کرده است این لحظه ما قبله اصلی را که خود خدا است ببینیم. وقتی فضاگشایی می‌کنیم او خودش را به ما نشان می‌دهد و می‌شود مرکزمان، یعنی خدا می‌شود مرکزمان.

قبله را چون کرد دستِ حق عیان

پس، تحرّی بعد ازین مردود دادن

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۶)

هین بگردان از تحرّی رو و سر

که پدید آمد معاد و مُستقرّ

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۷)

یک زمان زین قبله گر زاهل شوی

سُخره هر قبله باطل شوی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۸)

از این محکم‌تر و بهتر و واضح‌تر نمی‌شود گفت. قبله اصلی را که مرکز عدم است و فضای گشوده شده است دست خداوند آشکار کرده در اختیار همه گذاشته است. این که انسان برود در ذهنش قبله جان را جست‌وجو کند این مردود است. الآن به ما می‌گوید، نرو در ذهن با فکرهاست جست‌وجوی جان کنی، خدا کنی، قبله کنی، که با فضاگشایی قیامت تو و استقرار به ذات خدا پدید آمده است. که پدید آمد معاد و مُستقرّ. آن معادی که دنبالش بودی الآن با فضای گشوده شده و مرکز عدم



که در واقع قائم شدن به ذات بی‌نهایت خدایی خودت است پدید آمده است. تو می‌توانی استقرار پیدا کنی الآن. لزومی ندارد در من‌ذهنی این‌قدر نامتعادل و ناپایدار باشی. مستقر باش. منتها یک‌لحظه اگر بروی ذهن جست‌وجو کنی این قبله از دستت می‌رود. اگر غافل بشوی از این قبله جان که در مرکز است در این صورت مورد تمسخر یا سلطه هر قبله باطل فکری خواهی شد. کماکه می‌بینید ما قبله‌های فکری داریم. ما در ذهن‌مان همان‌دگی‌ها را می‌پرستیم، ما اجسام را می‌پرستیم. هیچ‌موقع خدا تا حالا به خیلی از ما خودش را در مرکز ما نشان نداده است. در غزل داشتیم گفت، وقتی او به بتخانه من پا گذاشت قندیل‌ها را شکستم، بله؟

گفت، خلیل ستاره‌ای دید گفت این خدای من است، وقتی دید افول کرد گفت من آفلین را دوست ندارم. اگر ما به‌عنوان دردیپرست، باوردیپرست، فکرپرست، جسم‌پرست، یک‌لحظه می‌دیدیم که این‌ها دارند هی افول می‌کنند خوب می‌گفتیم این‌ها خدای ما نیستند دیگر، این‌ها قبله نیستند. سر این‌ها من این‌قدر ناراحت نشوم. خودم را نکشم برای این‌ها. این‌ها خدا نیستند. این‌ها جان نیستند. این‌ها جسم هستند. بودن یا نبودنشان خیلی فرق نمی‌کند برای زندگی من. این بیت اول می‌گوید:

چون شوی تمییزده را ناسپاس بجهد از تو خطر قبله شناس

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۹)

گر ازین انبار خواهی بر و بُر نیم ساعت هم ز همدردان مَبُر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۳۰)

که در آن دم که ببری زین مُعین مبتلی گردی تو با بئس القَرین

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۳۱)

بئس القَرین همین من‌ذهنی است یعنی قرین بد. ما جدا می‌شویم از من‌ذهنی با فضاگشایی و تسلیم. تمییزده، تشخیص‌دهنده و قدرت تمییز دست ما می‌آید، می‌شود مرکز ما. اما اگر تمییزده که خود زندگی است، در مرکز ما مورد ناسپاسی قرار بگیرد خاصیت قبله‌شناسی، جان‌شناسی این‌که این عدم است و این جسم است، از ما می‌پرد. یک‌دفعه می‌بینید که دوباره جسم‌پرست شدیم. پس حواس ما به خودمان است و فضاگشایی و مطمئن بودن که این قبله را گم نکنیم. و سپاس‌گزاری و قدرشناسی



عبارت از این است که دید من‌ذهنی را مسلط نکنی به دید عدم. دید من‌ذهنی که دید صبح کاذب است از طریق جمع فشار می‌آورد. یعنی ما بالاخره هرچی هم که می‌دانیم آخر سر می‌گوییم: جمع که این‌طوری می‌گوید دیگر، جمع که اشتباه نمی‌کند. این غلط است. من‌ذهنی از طریق جمع ما را فریب می‌دهد. ما از جمع نباید تقلید کنیم. از انبار خدا اگر نیکی می‌خواهی، خلاقیت می‌خواهی، خلق چیزهای نیک می‌خواهی، ساختارهای بی‌درد می‌خواهی در این‌صورت از همدردان خودت، از انسان‌هایی که حضور دارند به زندگی زنده شده‌اند، از مولانا، از بزرگان نَبَر. نیم لحظه هم نَبَر. که در آن لحظه از این یاور، از این کمک یعنی از این خدا ببری، ارتباطت قطع بشود تو مبتلا خواهی شد به دید من‌ذهنی و دردهای آن. پس می‌بینید در این چند بیت ناسپاسی از این قوه تمییز در انسان وجود دارد برای همین هست که در اختیارش قرار نگرفته.

یک غزل ساده برایتان سریع می‌خوانم که معنی‌اش را تقریباً می‌دانید. می‌گوید:

هله ای آن‌که بخوردی سحری باده، که نوشت

هله پیش آ که بگویم سخنِ راز به گوشت

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۰۴)

در این بیت می‌توانیم بخوانیم سحری باده یا بخوانیم:

هله ای آن‌که بخوردی سحری، باده که نوشت

هله پیش آ که بگویم سخنِ راز به گوشت

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۰۴)

حالا این‌جا نوشته سحری باده یعنی باده سحری، باده‌ای که در این لحظه به ما داده می‌شود، در صبح داده می‌شود یعنی دم ایزدی. ای انسانی که باده سحری در این لحظه خوردی، دم ایزدی را خوردی در این لحظه که نوشت باد، فقط این می‌است که به تو می‌چسبد. تو که فضا را باز کردی و مرکزت عدم است جلو بیا که سخن راز و پوشیده و نهان می‌خواهم به گوش‌ات بدهم. به عبارت دیگر سخن راز به گوش کسی گفته می‌شود که فضای درون را در این لحظه باز می‌کند و باده سحری می‌خورد.

می‌روح آمد نادر، رو از آن هم بچش آخر

که به یک جرعه بی‌پرد همه طزاری و هوشت

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۰۴)



شما چنددفعه فضاگشایی کردید، تسلیم واقعی شدید و می ایزدی را خوردید، الان می دانید درست است که می های بیرونی که از همانندگی ها می گیریم این ها فراوان است انواع و اقسام دارد مثل تأیید، توجه، قدرشناسی، ارزش گذاری مردم و هزارتا چیز دیگر، خوشی هایی که از تجسم این که من دارم از دیگران بهتر است این ها همه می است دیگر. می غلط است. می ای است که سم دارد توش. اما می روح این طور نیست. می روح کمیاب است بالاخره پس از این همه مدت یکدفعه از این بچش، یعنی فضا را باز کن بگذار روحت می واقعی بخورد. اگر یکسجریه از آن می واقعی بخوری که از آن ور می آید این هوش جسمی و حالت طزازی و دزدی آن از تو می پرد. پس ما الان می فهمیم که این هوش جسمی که مانع ما است و مزاحم ما است و مسئله ساز است اگر فضا را باز کنیم و این می را پی در پی بخوریم ضعیف خواهد شد، و عقل من ذهنی ذایل خواهد شد و ما عقل خرد زندگی یا خرد کل را خواهیم گرفت.

چو ازین هوش برستی، به مساقات و به مستی

دهدت صد هوش دیگر گرم باده فروشت

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۰۴)

اگر از این هوش من ذهنی که هوش جسمی است رستی، آزاد شدی، به چی؟ به همین آبدهی و ساقی گیری زندگی و مستی خودت، او لحظه به لحظه به تو می دهد، آب زندگی بدهد و تو مست بشوی. و این می خواند با بیت اول غزلمان. گفت که می بدهید به آدمها به حال خودشان رها کنید، قضا و کن فکان آنها را معالجه می کنند. و می گوید: این هوش جسمی را دادی صدصد، هزاران صد هوش دیگری به تو خواهد داد. کی خواهد داد؟ بخشش و کرم و نثار خدا که باده فروش تو است. پس بنابراین نگران نباش که هوش جسمی را از دست بدهی برود. نگران نباش فضاگشایی کنی. نگران نباش که با اتفاق این لحظه ستیزه نکنی. نگران نباش که جواب مردم را ندادی باید می دادی، باید واکنش نشان می دادی. رها کن برود دنبال می اصلی باش.

چو در اسرار درایی، گندت روح سقایی

به فلک غلغله افتد ز هیاهوی و خروشت

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۰۴)

اگر بیایی به این فضای یکتایی، این فضا در درون باز بشود و روح به تو به جای جهان بیرون می دهد، در این صورت در این فضای گشوده شده که تو هستی یک هیاهو و خروشی به وجود می آید که در تمام کائنات غلغله می افتد، یعنی ارتعاش تو



و فضاگشایی تو در همهچیز این کائنات اثر می‌گذارد. این‌ها را مولانا می‌گوید. آیا اثر سازنده ما روی انسان‌های دیگر داریم؟
 بله. روی خودمان داریم؟ روی جسممان داریم؟ بله. روی فکرمان داریم؟ بله. روی هیجان‌اتمان داریم؟ بله. روی جانمان داریم؟
 بله. جانمان ارتعاش می‌کند به زندگی. حالا می‌گوید:

بستان بادهٔ دیگر جز از آن آحمر و آصفر

گندت خواجهٔ معنی، برهاند ز نقوشت

(مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۴۰۴)

غیر از این شراب‌های بیرونی که قرمز و زرد است، گرچه امروز هم خواندیم ظاهراً این‌ها شرابند، شراب‌هایی که از جهات می‌آید شاید قرمزیش همین خون دل‌ست، و اصفریش هم دردهای ماست، به‌قول خودش خونابه و زردآبه مولانا مرتب می‌گوید. به‌نظر این‌ها می‌می‌آید و دراصل سم هست، از بیرون می‌آید، به‌جای این‌ها تو یک بادهٔ دیگر بگیر که زندگی خدا تو را خواجهٔ معنا بکند، خواجهٔ زندگی بکند و از این نقش‌هایی که می‌پرستی در ذهنت از آن‌ها رهایی ببخشد.

دهد آن کانِ ملاحتِ قدحی وقتِ صَباحت

به از آن صد قدح می که بخوردی شبِ دوشَت

(مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۴۰۴)

می‌گوید: آن معدن نمک و زیبایی یعنی خود زندگی موقع صبح یک قدحی به تو می‌دهد، که این یک قدح بهتر از هزاران قدحی‌ست که شما از جهات، از جهان بیرون تا حالا گرفتی، که هیچ‌کاری هم نکرده جز مسموم کردن. شبِ دوشَت یعنی شبِ ذهن. الان صبح است اگر فضا را باز کردیم و زندگی به ما در این صبح می‌داد، زندگی که کان ملاحت است این بهتر از هزاران قدح می بود که تا حالا در تاریکی شب من‌ذهنی ما خورده‌ایم.

تو اگر های نگویی و اگر هوی نگویی

همه اموات و جمادات بجوشند ز جوشَت

(مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۴۰۴)

یعنی تو اگر هیاهوی ذهنی نیندازی، ببینید مولانا می‌گوید این سر و صدایی که در ذهن ما هست هیچ ارزشی ندارد. درحالتی‌که ما به‌خاطر این سر و صدا با هم می‌جنگیم. بینش من‌ذهنی که به‌صورت سر و صدا در ذهن به‌صورت‌های، به‌صورت هوی یعنی هیچ نگویی برای این‌که این‌ها حرف زندگی نیست. فرق دارد که من‌ذهنی مرکز ماست با آن نقطه‌چین‌ها حرف می‌زند



هیا هو راه انداخته. می بینید خوب گوش کنید به من ذهنی که هیا هو راه انداخته چه می گوید. فقط های و هو می کند، هیچ اثری ندارد، هیچ کس هیچ اثری نمی پذیرد. کسی که بلندگو دستش گرفته فقط ستیزه می کند، فقط خودش را می خواهد ثابت کند، می خواهد ثابت کند دیگران غلط می گویند و کارهایشان غلط است. های و هو می ذهنی هیچ اثری ندارد. می گوید تو اگر های و هو می ذهنی را خاموش کنی در این صورت چنان می جوشی به آن فضای عدم که تمام جمادات این ارتعاش را می گیرند. اموات یعنی مرده ها، به نظرم منظور مرده های من ذهنی است. ما می خواهیم من های ذهنی را عوض کنیم، به جای حرف زدن، هیا هو راه انداختن بهتر است که فضا باز کنیم به زندگی ارتعاش کنیم، بهتر است پذیرش داشته باشیم، بهتر است دیگران را در فضای پذیرشمان قرار بدهیم. نه این که انتقاد کنیم، ستیزه کنیم، جنگ کنیم، ثابت کنیم که کار غلط می کنند.

چو در آن حلقه بگنجی، زبیر معدن و گنجی

هوس کسب بیفتد، ز دل مکسبه گوشت

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۰۴)

اگر در این حلقه، در این فضای گشوده شده تو جا بشوی، ببینید این هم حرف خیلی بامعنی و مهمی است. ما جا نمی شویم آن جا از بس که بزرگ هستیم. ما اگر در این لحظه کوچک کنیم خودمان را به طوری که در این حلقه، فضای باز شده بگنجیم، که باید صفر بشویم. در این صورت خواهیم دید که روی گنج نشستیم. پس محتویات من ذهنی گنج نیست. در این صورت از مرکز همانیده ما که دائماً دنبال مال دنیا است که با آن همانیده بشود، آن هوس کسب و هوس به دست آوردن را از دست می دهد، هوس خواستن را از دست می دهد. در مرکزمان باشنده ای داریم به نام من ذهنی که دائماً می خواهد. مکسبه گوشت است. برای چه؟ برای این که با آن هم هویت بشود و یک دفعه می بینیم که دیگر نمی خواهیم، دیگر خواستن فروکش می کند. این معنی اش این نیست که ما چیزها را نداشته باشیم ولی این مکسبه گوشتی و تمام جدوجهد برای به دست آوردن، برای هم هویت شدن در واقع یک راهی است برای از دست دادن معدن و گنج واقعی.

تو که از شرّ اعدای به دوصد چاه فتادی

برهانید به آخر گرم مظلماپوشت

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۰۴)

آعدای یعنی دشمنان، یعنی هم هویت شدگی ها، تو که از صدمه و بدی همانیدگی ها به چاهای فراوانی افتاده ای، هر همانیدگی یک چاه هست، و هر همانیدگی سبب ستمگری و ظلم ماست به عنوان من ذهنی، سبب تخریب ماست. ولی گرم ایزدی مظلمه



ما را می‌پوشاند. ما باید بدانیم تا زمانی که من ذهنی داریم، و دید آن را به‌کار می‌بریم، ولو این که هزاران نفر به ما می‌گویند شما خدمت می‌کنید، ما داریم تخریب می‌کنیم، ما داریم ستم می‌کنیم، ولی خداوند مظلومه‌پوش است. می‌گوید که اگر من را بیاوری مرکزت من این خاصیت ستمگری تو را و تخریب تو را شفا می‌دهم. تا حالا هم هر کاری کردی آن را می‌پوشانم و می‌بخشم. هر لحظه که ما تصمیم گرفتیم در غزل داشتیم، با خاموشی و با صداقت و قدرشناسی از این هشیاری حضور، این که قیدیل‌ها را باید بشکنیم، چراغ‌های من‌ذهنی چراغ نیستند، همانندگی چراغ نیست، چاه هست، هر موقع این‌ها را به‌طور کامل ما درک کردیم و خاموشی را برگزیدیم به‌عنوان قانون جبران، ما در راه درستی هستیم، و ما می‌دانیم که گرم او ستمگری ما را و ستم‌های ما را می‌پوشاند.

همه آهنگ لقا کن، خاموش و صید رها کن

به خموشیت میسر شود این صید وُحوشت

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۰۴)

یعنی با تمام قوا هر کدام از ما باید آهنگ دیدار خدا را بکنیم. و امروز فهمیدیم که این کار با فضاگشایی و خاموش کردن ذهن صورت می‌گیرد. خاموش باش و صید کردن به‌وسیله من‌ذهنی را رها کن. می‌گوید: اگر خاموش باشی می‌توانی این صیدهای وحشی را که دائم از تو درمی‌روند، این‌ها را بگیری. یعنی این اسرار را ما با من‌ذهنی تا می‌خواهیم به اسرار بچسبیم اسرار فرار می‌کنند نمی‌توانیم بگیریم. تجسم می‌کنیم این‌طوری کن این‌طوری می‌شود، ولی اسرار را نمی‌توانیم بگیریم، با خاموشی هست که آن صیدهای وحشی یعنی اسرار خودشان را به ما نشان می‌دهند.

تو دهان را چو ببندی، خمشی را بیسندی

کشش و جذبِ ندیمان، نگذارند خموشت

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۰۴)

اگر این دهان و ذهن را ببندی، انصتوا را رعایت کنی، و بگویی که خاموش بودن خیلی خوب است من می‌پسندم، در آن صورت فکر نکن خاموش می‌مانی، ندیمان، ندیمان سلطان، ندیمان خدا آنهایی که به او زنده‌اند، آن‌ها تو را می‌کشند و از طریق تو صحبت می‌کنند. با تو صحبت می‌کنند. ما اگر ذهنمان را خاموش کنیم مولانا با ما صحبت می‌کند. معنای واقعی ابیاتش را به ما می‌گوید. با من‌ذهنی که می‌خوانیم، نمی‌فهمیم. ولی با فضای گشوده‌شده با مرکز عدم بخوانیم می‌فهمیم. ندیمان، همجنسان ما که مرکز عدم دارند ما را پیدا می‌کنند با ما صحبت می‌کنند. خود زندگی با ما صحبت می‌کند. پس ما



خاموش نمی‌مانیم. مگر مولانا این خاموشی را به ما توصیه می‌کند خودش خاموش مانده است؟! این همه بیت گفته است. ولی این را در اثر خاموشی بدست آورده است.

چند بیت از مثنوی دفتر پنجم می‌خوانم. بسیار ساده هست ولی مطالب بسیار مهم است. اولیش این است که زندگی علاقه‌مند است که اسرارش را از طریق ما فاش کند. خودش را از ما بیان کند. و در اثر خواست اوست که ما به او رغبت پیدا می‌کنیم.

صدهزار آثار غیبی منتظر کز عدم بیرون جهد با لطف و بر (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۲۱۴)

می‌گوید صدهزار سرّ غیبی آثار غیبی که ما نمی‌شناسیم چی هست. آنجا منتظرند پیش خدا که ما مرکز را عدم کنیم فضا را باز کنیم از طریق ما بیرون بجهد. آشکار بشود. بیان بشود با لطف و احسان خدا.

از تقاضای تو می‌گردد سرّ ای بمرده من به پیش آن کرم (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۲۱۵)

ما داریم به زندگی می‌گوییم. می‌گوییم اگر تقاضای تو نباشد، خواست تو نباشد اراده‌ی تو نباشد، سرّ من از دنیا به طرف تو بر نمی‌گردد. حالا که من این راه را دارم می‌روم به سوی تو، پس تو می‌خواهی که من می‌روم. نه این‌که من می‌خواهم تو نمی‌خواهی. این موضوع را برای دومین بار داریم امروز می‌خوانیم. ای که من پیش کرم تو به صورت من‌ذهنی بمیرم. ای بمرده من به پیش آن کرم، من این کرم را می‌بینم هنوز من‌ذهنی دارم. من تقاضای تو را می‌بینم. و نثار و بخشش و عنایت تو را می‌بینم. هنوز نمرده‌ام به من‌ذهنی. چی بگوییم! پس من خردمند نیستم.

رغبت ما از تقاضای تو است جذبه حَقست هر جا رهرو است (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۲۱۶)

این که ما میل می‌کنیم به سوی تو و از جهان می‌کنیم به خاطر این‌که تو می‌خواهی. و می‌گوید هر جا رهرو هست، رهرو راه حق، این در اثر جذبه‌ی خدا است. پس شما اگر در این مسیر کار می‌کنید، نیایید بگویید که من می‌خواهم کار کنم واقعاً خدا هم می‌خواهد؟! این سؤال را نکنید این سؤال لُق است. اگر او نمی‌خواست که شما این کار را نمی‌کردید. اصلاً شما کی هستید؟



من‌ذهنی می‌گوییم یک بافت فکری است و توهم است یک سایه است. یک شیخ است. اگر ما حرف نزنیم خاموش بشویم، من‌ذهنی نیست. فقط خورشید هست، بعضی موقع‌ها سایه می‌اندازد. سایه نشانه‌ی خورشید هست. هرکسی سایه را ببیند، چی می‌فهمد؟ اصلاً خورشید را نبیند. خورشید پشت دیوار است نمی‌بینید ولی سایه را می‌بینید. من‌ذهنی را می‌بینید ولی خورشید خدا را نمی‌بینید. این سایه و این من‌ذهنی نشان چی هست؟ نشان این هست که خورشید وجود دارد. و یک روزی این سایه را از بین می‌برد. هرچی ما به این خورشید زنده‌تر می‌شویم سایه هی کم‌رنگ‌تر می‌شود. هرچی فضا را باز می‌کنیم به او زنده‌تر می‌شویم، ما آن دیدها را نداریم دیگر، من خودم را با یکی مقایسه کنم. من از کی برترم؟! من بروم پز بدهم. یک طلایی آویزان کنم، یک اتوموبیل گران‌قیمتی که مردم روی من حساب کنند. این‌ها از بین می‌رود. این‌ها اصلاً جزو آن شیخ است. جزو سایه است این‌ها. جزو دید من‌ذهنی است. چه برتری؟ چه کهتری؟ یعنی چی؟ یعنی چی که من این را دارم از شما برترم! یعنی این را ما نمی‌فهمیم که این یک توهم است یک فکر است. این جزو خورشید نیست. پس بنابراین ما بر حسب سایه و من‌ذهنی نمی‌اندیشیم. یک کمی تأمل کنیم می‌فهمیم کجاها فکر سایه است و کجاها فکر خورشید است. و الان می‌گوید:

خاک، بی‌بادی به بالا برجهد؟

کشتی، بی‌بحر پا در ره نهد؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۲۱۷)

شما خاک را می‌بینید بلند شده است، من‌ذهنی خاک است بلند شده است. توهم است. فکرها از آن بلند شده است، باد زندگی نبود، خاک‌های فکر بلند می‌شد؟! نه! تا حالا کشتی دیده‌اید که بدون دریا راه بیافتد برود؟ دریا زیر ماست. این بدن این فکر و این چیزی که در ذهنمان درست کرده‌ایم، که به نظر فانی است، این روی دریا است. دریای یکتایی است.

پیش آب زندگانی گس نمرد

پیش آبت آب حیوان است دُرد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۲۱۸)

می‌گوید پیش آب زندگانی آب حیات کسی نمرده است. اما پیش آب حیوان آب حیات یا پیش آب تو، آب حیات دُرد است. دُرد آن قسمت ناخالص شراب است. حالا راجع به چی الان دارد صحبت می‌کند؟ می‌گوید که درست است که آب حیات وارد می‌شود و زندگی ما را بهتر می‌کند، ولی ما باید برویم آن‌ور آب حیات، ما نمی‌توانیم در جسم و ذهن بایستیم و دنبال آب زنده‌کننده



بگردیم حالا به ما وارد می‌شود یا وارد نمی‌شود. ما باید بباییم با تو یکی بشویم، و اصل را از تو بگیریم. این‌ها را دارد به خدا می‌گوید به زندگی می‌گوید. مثلاً یک بچه‌ی چهار پنج ساله اگر سالم باشد آب حیات را از زندگی می‌گیرد. شاد است. بازی می‌کند. ولی آیا آگاه است؟ نه! آگاه نیست. آیا آن آب حیاتی که بچه می‌گیرد، یک آدمی که من‌ذهنی دارد چهل سال دارد هم می‌تواند بگیرد؟ نه! نمی‌تواند بگیرد. نمی‌تواند بگیرد. پس یواش یواش با پیشرفت من‌ذهنی آب حیات امروز فهمیدیم که کم می‌شود. پی بنابراین ما در ذهن وای نمی‌ایستیم که دنبال آب حیات بگردیم. ما باید برویم آن‌ور و اصل را پیدا کنیم. پس بنابراین دارد می‌گوید:

آب حیوان قبله جان‌دوستان ز آب باشد سبز و خندان بوستان (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۲۱۹)

می‌گوید کسانی که جان دوست هستند یعنی جان من‌ذهنی و آبادانی این جسم را می‌خواهند دنبال آب حیوان هستند. دنبال آب حیات هستند. درست مثل آبی که باغ از آن سبز می‌شود. اما یک عده‌ای مرگ‌آشام هستند. مرگ‌آشام یعنی فضا را باز می‌کنند و من‌ذهنی‌شان را می‌خورند. مرگ من‌ذهنی‌شان را می‌خواهند. مرگ‌آشام‌اند.

مرگ‌آشامان ز عشقش زنده‌اند دل ز جان و آب جان بر گنده‌اند (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۲۲۰)

پس دوجور آدم وجود دارد. می‌گوید آب حیات می‌آید، همان‌طور که آب می‌آید باغ را سبز می‌کند ما هم می‌گوییم یک آبی بیاورد این جسم ما را و فکر ما را درست کند. ولی عاشقان این‌طور نیستند. عاشقان می‌دانند که نباید در ذهن بایستند و منتظر آب حیات باشند. این‌ها مرگ‌آشام هستند. دائماً مرگ می‌خورند، دائماً می‌بینند که جلوی چشمانشان نسبت به من‌ذهنی می‌میرند. بنابراین دل از جان ذهنی و آبی که آن را درست می‌کند برکنده‌اند. دنبال آب حیاتی که ذهن را آبادان می‌کند نیستند.

آب عشق تو چو ما را دست داد آب حیوان شد به پیش ما گساد (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۲۲۱)



وقتی ما فضا را باز کردیم با تو یکی شدیم، به آب عشق تو دست پیدا کردیم، آبی که این‌ور را آبادان می‌کرد و آن را در ذهن ما می‌شناختیم، دیگر کساد شد، ما دنبال آن نیستیم. آیا این آب عشق هم آن خاصیت آبادانی را دارد؟ چهار بعد ما را سیراب می‌کند؟ بله. ولی فرقی این است که ما الآن این‌ور هستیم. الآن پیش زندگی هستیم. آن موقع آن‌ور بودیم.

هرکه را فتح و ظفر پیغام داد

پیش او یک شد مُراد و بی‌مُراد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۵۹)

این بیت از یک جای دیگر است. پس بنابراین هرکسی فضا را باز کند و پیروزی خدا به او پیغام بدهد، بگوید من با تو هستم، من دارم پیروز می‌شوم، او دیگر دنبال این نیست که این را داشته باشم، این را به‌دست بیاورم یا این را از دست ندهم. به‌دست بیاورم یا نیاورم برای او یکی‌ست. چون می‌داند که زندگی از آن نمی‌آید. این بیت را قبلاً خوانده‌ایم.

ز آب حیوان، هست هر جان را نُوی

لیک آب آب حیوانی نُوی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۲۲۲)

می‌گوید که آب حیوان که رد می‌شود می‌رود به جسم می‌رسد آن را نو می‌کند، اما ما می‌دانیم که آبِ آب حیوان یعنی اصل آب حیوان یا آب حیوان از آب تو منعکس می‌شود می‌رود به جسم می‌رسد. خلاصه‌اش فرق دارد با این‌که ما برویم با او در فضای درون یکی بشویم و دست اول از آنجا آب بخوریم یا نه بایستیم این‌ور تا بالاخره نشستی از آب حیوان به ما برسد. حالا همین را می‌گوید الآن.

هر دمی مرگت و حشری دادی‌ام

تا بدیدم دست‌بُردِ آن گرم

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۲۲۳)

می‌گوید هر لحظه مرا می‌کشی و به من قیامت می‌دهی. هر لحظه مرا نسبت به من‌ذهنی می‌کشی و به خودت زنده می‌کنی. «هر دمی مرگت و حشری دادی‌ام» حشر یعنی قیامت، درواقع قیامت هم یعنی زنده شدن، و به پای ذات خود که بی‌نهایت است ایستادن، قیامت به‌معنی مردن و ازبین رفتن نیست. هر لحظه مرا می‌کشی و به خودت زنده می‌کنی. تا من قدرت گرم تو را دست اول ببینم. شما باید این تجربه‌ها را بکنید.



صدهزاران حشر دیدی ای عنود

تاکنون هر لحظه از بدو وجود

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۹۹)

ما باید یادمان بیاوریم که از آن ابتدا که جدا شدیم از زندگی، از جماد به نبات، از نبات به حیوان و از حیوان به من‌ذهنی، به ذهن انسان، در ذهن انسان بارها ما مردیم و زنده شدیم. عنود یعنی ستیزه‌گر، صدهزاران قیامت دیده‌ایم. و از بدو وجود این قیامت‌ها و زنده‌شدن‌ها لحظه‌به‌لحظه رخ داده است، ولی ما نمی‌توانیم درک کنیم که این دید من‌ذهنی و خواب ذهن و دید صبح کاذب، دید نهایی و اصلی انسان نیست.

همچو خفتن گشت این مردن مرا

ز اعتمادِ بعث کردن ای خدا

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۲۲۴)

می‌گوید: ای خدا از بس که من به قیامت تو و زنده شدن به تو در همین جهان اعتماد دارم، این زنده شدن به تو درست مثل خوابیدن است. شب که آدم می‌خوابد می‌داند صبح بلند می‌شود. اگر ما می‌دانستیم شب می‌خوابیم صبح بلند نمی‌شویم از ترس نمی‌توانستیم بخوابیم. الان هم همین ترس نمی‌گذارد. شما اگر مطمئن باشید که این شبیه خوابیدن است، پس بنابراین بیداری ذهنی را رها می‌کنید، می‌گویید من همین که این بیداری را، این هشیاری را می‌دهم، هم‌زمان به یک زندگی دیگر دارم زنده می‌شوم. و ما می‌ترسیم هشیاری جسمی را بدهیم خدای نکرده بمیریم.

درست همان مثالی که زدم: شب آدم می‌خواهد بخوابد، یک‌دفعه می‌گوید اگر بخوابم ممکن است از خواب بیدار نشوم. خوب از ترس نمی‌خوابد دیگر؛ ما هم همین‌طور شده‌ایم. ولی ما باید به بعث یعنی قیامت، و حشر و زنده شدن به او باور داشته باشیم، منتهی این بیشتر از باور است. می‌گوید من به بعث اعتماد می‌کنم. حالا سؤال: شما واقعاً به خدا اعتماد دارید؟ شما تا حالا فکر کرده‌اید که این هشیاری جسمی را از دست بدهید به یک هشیاری دیگری که هشیاری خدایی است، هشیاری نظر است زنده می‌شوید؟ نکند که برای شما این اعتماد وجود ندارد؟ که مردن به من‌ذهنی مثل خفتن نیست برای شما؟ مردن به من‌ذهنی مثل به‌خواب‌رفتن باید باشد. می‌دانید که حتماً بلند می‌شوید.

هفت دریا هر دم ار گردد سراب

گوش‌گیری آوریش ای آب

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۲۲۵)



می‌گوید این لحظه اگر به اندازه هفت دریا سراب جلوی من باشد، تو گوش مرا می‌گیری ای آبِ آب، می‌آیی به خودت. یعنی از توهم‌ها مرا آزاد می‌کنی، ولو این‌که این توهم‌ها به اندازه هفت دریا باشد. «گوش‌گیری» به‌طور غیرمستقیم فقط گوش گرفتن نیست، این‌که تو به گوش خودت که گوش من است یواش‌یواش می‌گویی چه‌کار کنم. برای این‌که من هر لحظه فضا را باز می‌کنم. «گوش‌گیری» یعنی گوش مرا، شنوایی مرا به‌دستت می‌گیری، هرچه می‌گویی من می‌شنوم. من دیگر دارم به حرف‌های تو باور می‌کنم. به حرف‌های سراب و توهم ذهن باور نمی‌کنم. من الآن فهمیده‌ام باید به تو زنده بشوم. این شبیه خوابیدن است. من می‌دانم زنده خواهم شد، بیدار خواهم شد.

ما نگرانیم که این بیداری ذهنی و این دید ذهنی را اگر کم‌کنم از دست بدهم زندگی‌ام خراب می‌شود. نمی‌شود، درست می‌شود. ما این سلطه و نظم بی‌نظمی را که با من‌ذهنی به‌وجود آورده‌ایم که هرکسی را سرجایش نشانده‌ایم، هر چیزی را جایی گذاشته‌ایم، یک نظم پارکی در ذهنمان درست کرده‌ایم. می‌گوییم اگر این یک‌ذره به‌هم بریزد دنیا خراب می‌شود! هیچ نمی‌شود، هیچ نمی‌شود. بهتر می‌شود. من اگر نباشم، نظارت نکنم همه‌چیز به‌هم می‌ریزد. تو نباشی همه‌چیز سرجایش قرار می‌گیرد. این توهم برای خیلی‌ها هست که من هستم که همه چیز را درست می‌کنم، نظم می‌دهم، اداره می‌کنم. تو هستی که همه چیز را خراب می‌کنی، نمی‌گذاری خرد زندگی جاری بشود.

عقل، لرزان از اجل و آن عشق، شوخ

سنگ کی ترسد ز باران چون کلوخ؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۲۲۶)

من‌ذهنی می‌لرزد. عقل من‌ذهنی می‌لرزد، از چه چیزی؟ از مردن. مردن به من‌ذهنی. اگر کسی به بعث اعتماد داشته باشد، یعنی زنده‌شدن به خدا اعتماد داشته باشد، فوراً می‌خوابد. می‌خوابد نسبت به من‌ذهنی، می‌میرد نسبت به من‌ذهنی. نمی‌خوابد، چون وقتی می‌خوابیم یک هشیاری از بین می‌رود دیگر، یک هشیاری دیگری می‌خوابد. وقتی به خواب عدم فرو می‌رویم، می‌خوابیم نسبت به عقل من‌ذهنی دیگر. اما عقل می‌لرزد، ولی عشق گستاخ است. سنگ از باران نمی‌ترسد، پس عشق مثل سنگ است، من‌ذهنی مثل کلوخ. از باران حکمت، از باران نور، از باران گرم زندگی عقل می‌ترسد، چون از بین خواهد رفت. و ما همراه عقل من‌ذهنی می‌ترسیم؛ نترسید مثل عشق. عشق در این‌جا وحدت ما با خدا شوخ است، محکم است، مستقر است، خوشش می‌آید از باران.



ما به‌عنوان فضای گشوده‌شده از کرم ایزدی خوشمان می‌آید. کلوخ، عقل من‌ذهنی خوشش نمی‌آید برای این‌که نمی‌خواند با آن، همه چیز آن توهم است، همه چیز آن غلط است. اصلاً ما می‌ترسیم، می‌لرزیم از این‌که مولانا را بخوانیم بفهمیم هرچه فکر می‌کنیم غلط است. غلط است، برای این‌که من‌ذهنی فکر می‌کند، برای این‌که ما فکر می‌کنیم می‌دانیم. از پرستش باورها، از پرستش اجسام گرفته، از استفاده از عقل آن‌ها گرفته تا هزاران خرافات دیگر. ما می‌ترسیم از این‌که بفهمیم تا حالا دین‌داری ما غلط بوده، شصت سال از عمر ما گذشته همه آن اشتباه بوده، از این کار می‌ترسیم ما. برای همین است که مولانا را نمی‌خوانیم، فرار می‌کنیم. نمی‌دانیم چکار کنیم. «عقل لرزان از اجل»، یعنی از مردن «و آن عشق شوخ»، عشق نمی‌ترسد. «سنگ کی ترسد ز باران چون کلوخ؟»

از صحافِ مثنوی این پنجم است در بُروجِ چرخِ جان چون آنجم است (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۲۲۷)

یعنی این جلد پنجم مثنوی است. و همین‌طور که می‌دانید اواخر جلد پنجم مثنوی است. و در برج‌های آسمان جان مانند ستاره است، ستاره است. برای همین می‌گفتیم این ابیات به‌طور کلی مخصوصاً ابیاتی که به دفعات تکرار می‌کنیم این‌ها مثل ستاره هستند. و الان می‌گویند که از روی ستاره می‌شود راه را پیدا کرد. منتها چه‌کسی از روی ستاره می‌تواند راه را پیدا کند؟ کشتی‌بان، ملاح خوب.

ره نیابد از ستاره هر حواس جز که کشتیبانِ ستاره‌شناس (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۲۲۸)

هر حواس یعنی هر پنج تا حس و ذهن انسانی، هر هشیاری‌ای که به من‌ذهنی و پنج تا حس متکی است از ستاره ابیات مثنوی راه را نمی‌تواند پیدا کند. کما اینکه قدیم کشتی‌ها در اقیانوس می‌رفتند، تنها راه پیدا کردن جهت، ستاره‌ها بودند و هنر کشتی‌بان این بود که به ستاره‌ها نگاه می‌کرد و جهت را پیدا می‌کرد. هنر شما هم این است که این ابیات را این‌قدر تکرار کنید که راه را در درون به شما نشان بدهد. می‌گویند در آسمان درونتان این‌ها ستاره هستند؛ برای همین می‌گوییم که این‌ها را تکرار کنید.



جز نظاره نیست قِسم دیگران از سُعودش غافلند و از قِران

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۲۲۹)

من‌های ذهنی فقط باید تماشا کنند، معنی ادبی کنند. یعنی قسمت دیگران، کسانی که سوار کشتی هستند در اقیانوس، فقط یک‌کشتی‌بان هست راه را بلد است، بقیه فقط تماشاچی هستند، آه چقدر آسمان قشنگی است، چقدر ستاره هست! معنی هیچ ستاره‌ای را نمی‌دانند چیست، تماشاچی هستند. یک عده‌ای هم تماشاچی ابیات مثنوی هستند. سُعود یعنی طالع خوب، مبارک شدن. قِران هم که می‌دانید همین قرین شدن، مقابله کردن. می‌گوید که این‌که بیت مثنوی را بخوانید، بیت مولانا را بخوانید و این زندگی در ما بالا بیاید و قِران کند با خدا، با زندگی این خیلی چیز خوبی است ولی تماشاچی‌ها این کار را نمی‌کنند. شما چه؟ شما تماشاچی هستید یا این ابیات را واقعاً تکرار می‌کنید تا طالع خوبش را ببینید. وقتی این بیت در شما طلوع می‌کند، معنایش را نشان می‌دهد این مبارک است، برای این‌که اتفاق خوبی خواهد افتاد. جهت را به شما نشان می‌دهد. ما نمی‌فهمیم و سبب می‌شود که قِران کنیم با عدم، با زندگی، یعنی مرکز ما عدم بشود.

هرموقع ما به‌عنوان روح، به‌عنوان هشیاری با خدا قِران می‌کنیم، شما می‌دانید که از طریق قرین چقدر ما تحت تاثیر این قِران قرار می‌گیریم. اصلاً کار ما این است که مرتب فضا باز کنیم خودمان را قِران زندگی بکنیم. دو تا ستاره که روبه‌روی هم قرار می‌گیرند می‌گویند قِران کردند، یکی از ستاره‌ها از قِران کردن آن یکی استفاده می‌کند. ما هم به‌عنوان عدم، هشیاری به‌عنوان انسان، از قِران شدن با خدا و زندگی باید استفاده کنیم؛ این با تسلیم و فضاگشایی میسر است. و این ابیات به ما کمک می‌کنند. خودش می‌گوید:

آشنایی گیر شب‌ها تا به روز

با چنین استارهای دیوسوز

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۲۳۰)

یعنی این ابیات مثنوی به‌صورت ستاره در آسمان شما دیوسوز هستند. هر همانندگی یک دیو است و آن‌ها را آتش‌باران می‌کنند، نورباران می‌کنند، شناسایی می‌کنند. می‌گوید در شب‌های همانندگی با چنین ستاره‌ها یعنی ابیات مثنوی خودت را آشنا کن، تکرار کن، این‌ها دیوسوز هستند.

هر یکی در دفعِ دیوِ بدگمان هست نفت اندازِ قلعهٔ آسمان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۲۳۱)

نفت انداز یعنی کسی که آتش می‌بارد، گلوله‌های آتش را که گاهی اوقات به مواد به اصطلاح آتش‌زا عجین است که آتش می‌گیرد چه یک انسان باشد چه وسیله، پرت می‌کند به قلعه دشمن، نفت انداز، نفت انداز یعنی آتش انداز. پس هر کدام از ابیات مثنوی آتش اندازند در قلعه آسمان درون ما به دیوهای همانندگی، و هر دیوی، هر دیو همانندیده چه می‌خواهد انسان باشد چه می‌خواهد همانندگی‌های خودمان باشد.

اختران با دیو همچون عقرب است مشتري را او وَلِيّ الأَقْرَبِست

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۲۳۲)

اختران در اینجا باز هم ابیات مثنوی هستند، و اینجا تشبیه می‌کند ابیات مثنوی را با صور فلکی. می‌گوید: آسمان خود زندگی، یک تحولاتی در زندگی ما می‌آورد. می‌گوید اختران، ابیات مثنوی با دیو، مثل عقرب است یعنی مثل عقرب نیش می‌زند. مشتری در هر دو معنی به کار رفته است. ستاره مشتری و هم مشتری یعنی کسی که خواهان زندگی‌ست، خواهان زنده شدن به خداست، برای مشتری او نزدیکترین دوست است، نزدیکترین دوست است.

اختران با دیو همچون عقرب است مشتري را او وَلِيّ الأَقْرَبِست

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۲۳۲)

بله توضیحاتی در این ابیات وجود دارد که به شما نشان می‌دهم.

«گرچه ستارگان با شیطان مانند عقرب رفتار می‌کنند، یعنی او را نیش می‌زنند ولی همان ستارگان نسبت به طالبان حقیقت نزدیکترین دوست هستند. مراد از عقرب هم کژدم است و هم یکی از صورت‌های فلکی در منطقه البروج. بنابراین هم می‌توان گفت که ستارگان آسمان نسبت به شیاطین ترش‌رو و عبوس‌اند. زیرا صورت فلکی عقرب در احکام نجومی دلالت بر ترش‌روی دارد. و مشتری لفظاً به معنای خریدار است. در اینجا مراد طالب و خریدار حقیقت است. بنابراین ستارگان آسمان



حقیقت با طالب حقیقت بسیار دوستی می‌کنند. اما در احکام نجوم «مشتری» سعد و خوش‌یمن است. یعنی ستارگان آسمان حقیقت با مردم نیکبخت دوستی بسیار می‌ورزند.»

پس ستارگان همین ابیات مثنوی هستند. پس بنابراین برگردیم به این بیت و سه بیت دیگر مولانا می‌گوید که آسمان، زندگی و خدا دارد به ما کمک می‌کند. همین‌طور این ابیات می‌توانند این کمک را آسان‌تر بکنند.

اختران با دیو همچون عقرب است

مشتری را او وَلِیُّ الْأَقْرَبِست

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۲۳۲)

مشتری در این‌جا می‌بینید که به معنی خواهان زندگی‌ست، یعنی اگر ما طالب واقعی باشیم اختران دوست نزدیک ما هستند، وگرنه اگر از جنس دیو باشیم، همانندگی باشیم مثل عقرب ما را نیش می‌زنند. پس ابیات مثنوی من‌های ذهنی را مثل عقرب نیش می‌زنند. ابیات مثنوی برای طالبانش و جویندگان حقیقت نزدیک‌ترین دوست هستند. این طوری بگوییم.

قوس اگر از تیر دوزد دیو را

دَلُو پَر آب است زرع و میو را

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۲۳۳)

میو یعنی میوه؛ زرع هم یعنی کشت. در بعضی نسخه‌ها دَلُو پَر آب است نوشته‌اند. دَلُو دوباره یک صورت فلکی است که شبیه آدمی است که از چاه آب می‌کشد. قوس که همین صورت فلکی است شبیه آدمی است که تیر می‌اندازد. می‌خواهد بگوید که خداوند این کار را می‌کند. چه‌کار می‌کند؟ با صورت فلکی قوس همانندگی ما را با تیر می‌دوزد، یعنی با تیر می‌زند. اما در عین حال یک صورت فلکی، آب از چاه می‌کشد برای آبادانی زندگی ما، به ما می‌دهد. پس بنابراین درحالی که همانندگی ما به وسیله زندگی با تیر زده می‌شود هم‌زمان با آن آب زندگی در زندگی ما جاری می‌شود. توجه می‌کنید؟ این هم توضیح این مطلب است.

«اگر چه «قوس» شیطان ملعون را با «تیر» آماج خود قرار می‌دهد، ولی در عوض برای زراعت و میوه و محصولات، دَلُو پُرآبی است.»

حالا دَلُو را با کسره بخوانید در این‌صورت باید بگوییم که این قوس یا با تیر زدن همانندگی ما هم‌زمان آب در زندگی ما جاری می‌کند.



« قوس» لفظاً به معنی کمان است و در عین حال یکی از صورت‌های فلکی در منطقه البروج و نهمین برج. «تیر» نام فارسی عطارد است و «دلو» به معنی سطل و در نجوم یکی از صورت‌های فلکی و یازدهمین برج است.»

پس بنابراین این بیت معنی می‌دهد می‌خواهد بگوید که دو پدیده صورت می‌گیرد، یکی این‌که همانندگی ما با تیر زده می‌شود در عین حال آب به زندگی ما جاری می‌شود، و در زندگی ما ثمر به‌وجود می‌آید، و میوه به‌وجود می‌آید، مزرعه ما آباد می‌شود، زندگی بیرون ما درست می‌شود. پس می‌بینیم که این‌جا هم از قوس و دلو استفاده می‌کند هر دو صورت فلکی هستند. عرض کردم قوس شبیه جوانی است که تیر می‌اندازد. دلو هم شبیه آدمیست که از چاه آب می‌کشد. می‌گوید درحالی‌که یکی تیر می‌اندازد آن یکی آب می‌کشد.

حوت اگر چه کشتی غی بشکند دوست را چون ثور کشتی می‌کند (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۲۳۴)

کشتی می‌کند را می‌توانیم بخوانیم کشتی می‌کند. پس بنابراین ماهی حوت یعنی ماهی اگر چه کشتی غی یعنی گمراهی یعنی من‌ذهنی را می‌شکند، حوت «ماهی» مثل نهنگ وقتی ما فضا را باز می‌کنیم ماهی می‌شویم این کشتی گمراهی من‌ذهنی را چپ می‌کند، خراب می‌کند، غرق می‌کند. در این‌صورت برای دوست مانند گاو «ثور» این هم صورت فلکی است زراعت می‌کند اگر کشتی می‌کند بگوییم. پس بنابراین ثور که گاو هست هم نشانه نیرومندی و هم کشت هست هم شخم زدن هست، یعنی اساس من‌ذهنی را شخم می‌زند به هم می‌ریزد. پس می‌گوید صورت فلکی حوت که ماهی باشد کشتی گمراهی را یعنی من‌ذهنی را غرق می‌کند. و برای خداوند کشت می‌کند مانند گاو شخم می‌زند. این هم همین را می‌گوید:

«حوت اگر چه کشتی گمراهی را می‌شکند ولی برای دوست، مانند ثور یا ثور برای زراعت شخم می‌زند.» حوت به معنای ماهی است، و در نجوم یکی از صورت‌های فلکی. ثور نیز لفظاً به معنی گاو است و یکی از صورت‌های فلکی.»

می‌بینید مولانا، بازی می‌کند با صورت‌های فلکی منتها درکل می‌گوید ابیات مثنوی در این کارها به اصطلاح کمک می‌کند و آماده می‌کند انسان را به این تحولات. حقیقتاً مولانا نمی‌گوید که این صورت فلکی این کار را می‌کند. دارد بازی می‌کند و تمثیل می‌زند که در اثر تسهیل کار برای کار زندگی در ما چه تحولاتی صورت می‌گیرد.

پس ما در این‌جا دیدیم که عقرب نیش می‌زند هر دیوی را به برج عقرب نسبت داد، اما برای مشتری دوست نزدیک است و همین‌طور بقیه را هم توضیح داد. و این‌ها حالت‌هایی است که ما از داخلش رد می‌شویم. یعنی ما باید شخم‌زدن من‌ذهنی را



به صورت نیرومندانه ببینیم. ماهی شدن خودمان را در دریای یکتایی و شکستن "کشتی غی" یعنی گمراهی، یعنی من‌ذهنی را ببینیم. و همین‌طور تحمل کنیم، اگر زندگی با تیر و کمانش، همانندگی ما را نشانه گرفت، و باید بدانیم که همان موقع هست که یک کسی به زندگی ما آب می‌ریزد. یعنی زده‌شدن همانندگی، توأمأ ریختن آب زندگی به زندگی ماست. و اگر واقعاً مشتری باشیم، در این‌صورت زندگی بهترین دوست‌مان می‌شود. بله بگذریم، این هم هست:

شمس اگر شب را بدرّد چون اسد

لعل را زو خلعتِ اطلس رسد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۲۳۵)

شمس خورشید است اگر شب من‌ذهنی را مثل شیر می‌درد، می‌دانید یکی از خاصیت‌های خورشید این است که، لباس اطلس به لعل می‌پوشاند. در اثر تابش خورشید سنگ در زیر زمین به لعل تبدیل می‌شود. در اثر فضاگشایی و تابش خورشید زندگی من‌ذهنی ما، لباس لعل می‌پوشد، لباس حضور می‌پوشد. پس بنابراین مرتب تاریکی ذهن دریده می‌شود و خورشید زندگی اگر ما این ابیات را بخوانیم و آماده کنیم خودمان را، خورشید زندگی نیرومندانه مثل شیر تاریکی ذهن را می‌درد ولی نگران نباش، سنگ ما را یعنی من‌ذهنی ما را تبدیل به لعل می‌کند و:

«اگرچه خورشید، چادر سیاه شب را مانند "اسد" می‌درد ولی، لعل از پرتوی خورشید، جامه‌ی فاخر اطلس به دست می‌آورد.
"اسد" لفظاً به معنی شیر است و در نجوم یکی از صورت‌های فلکی.»

می‌بینید که مولانا بازی کرد با صورت‌های فلکی می‌گوید که: آن‌ها آن‌جا ایستاده‌اند این کارها را می‌کنند. حقیقتاً آن‌ها این کار را نمی‌کنند خود زندگی می‌کند. این تمثیلی بود که زد ما بفهمیم که چه تحولاتی در درون ما صورت می‌گیرد.

هر وجودی کز عدم بنمود سر

بر یکی زهرست و بر دیگر شگر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۲۳۶)

پس بنابراین وقتی فضا را باز می‌کنید، مرکز را عدم می‌کنید، هر انسانی که از این‌جا بالا می‌آید، یا هر چیزی که از آن‌جا می‌آید، هر پیغامی، هر انسانی که از عدم بلند می‌شود بر یک انسانی زهر است بر دیگری شکر است. یکی می‌پذیرد یکی از جنس زندگی است، برای او شکر است. یکی من‌ذهنی دارد برای او زهر است. پس ابیات مثنوی هم، برای یک عده‌ای زهر



است، برای این‌که از عدم آمده بیرون، برای یک عده‌ای شکر است. اگر برای شما شکر است، به یکی دیگر تعارف کردید بفرمایید، بیت مثنوی را بخوانید، گفت این چه چیزی است؟ این زهر است؛ شما هیچ ناراحت نشوید.

دوست شو، وز خوی ناخوش شو بری

تا ز خُمَره، زهر هم شگر خوری

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۲۳۷)

می‌گوید دوست زندگی بشو، و از خوی ناخوش من‌ذهنی بری باش. پس فضا را در درون باز کن، امروز در این‌جا مولانا گفت که: اگر فضاگشایی کنی، چه اتفاقاتی در تو رخ می‌دهد، پس دوست زندگی بشو با فضاگشایی و از خوی ناخوش من‌ذهنی، بری باش تا از خمره زهر هم و با فضاگشایی تو شکر بخوری. و الآن خودش مثال می‌زند:

زان نشد فاروق را زهری گزند

که بد آن تریاقِ فاروقیش قند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۲۳۸)

فاروق لقب غم‌است و فرستاده‌ی روم زهری آورده بود، تمثیل است البته، من حالا شما حتماً نباید پی‌ریسید که این راست است یا دروغ است. به هر حال ایشان زهر را خورد زهر کارگر نشد. و آنرا تمثیل می‌زند: تریاقِ فاروقی یا فاروغ، بهترین پادزهر بوده، پادزهر ماده‌ایست که که به کسی که مثلاً مار می‌زند تزریق می‌کنند تا اثر زهر را از بین ببرد. ما را هم مار گزیده، برای این‌که پر از زهر هستیم. زهر من‌ذهنی هستیم، می‌گوید که: فاروغ، که لقب عمر است، می‌گوید به این علت زهر به او گزند نرساند که، تریاقِ فاروقی برایش قند بود، یعنی تریاقِ فاروقی داشت. حالا منظور این است که هرکسی فاروغ بشود، بسیار تمییز دهنده بشود، بداند من‌ذهنی کدام است، حضور کدام است. همانندگی چه چیزی است؟ و عدم چه‌گونه است. این دوتا را از هم تشخیص بدهد. و امروز داشتیم تمییز ده، می‌گفت: تمییز ده را ناسپاس نباشید. هرکسی تریاقِ فاروقی داشته باشد یعنی تمییز عدم را داشته باشد، تمییز خرد زندگی را داشته باشد، هیچ زهری از بیرون، هیچ انرژی من‌ذهنی از بیرون به او اثر نمی‌کند.

هر کسی بداند که از جنس چه چیزی نیست، یعنی این معنی "لا" را یاد گرفته باشد، که من از جنس چه نیستم و آن‌ها را از مرکز بیرون کرده باشد، آن چیزها دیگر به او اثر نمی‌گذارند. بنابراین همانندگی‌های بیرونی روی ما اثر نمی‌گذارد اگر در درون ما همانندگی نباشد. **زان نشد فاروق را زهری گزند**، هرکسی که فاروق باشد، بسیار تمییز ده باشد، و بداند که چه چیزی

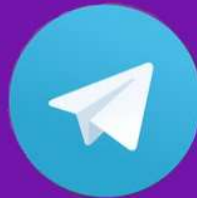
نیست و آن‌ها را بیرون کرده باشد، این آدم پادزهر "تمییز دهی" دارد. شما دارید می‌روید می‌دانید که غیر از عدم چیزی از جنس شما نیست. بنابراین هرکسی به شما حمله می‌کند، ناسزا می‌گوید، نمی‌دانم انرژی بد می‌فرستد به شما می‌خورد؟ نه. چرا شما تریاق فاروقی دارید. فاروقی یعنی تمییز دهنده‌ی صددرصد. ولی اگر تمییز دهی ما، صددرصد نباشد، بعضی انرژی‌ها روی ما اثر می‌گذارد، بعضی حرف‌ها روی ما اثر می‌گذارد.

زان نشد فاروق را زهری گزند

که بد آن تریاقِ فاروقیش قند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۲۳۸)

آدرس مشترک‌البرنامه‌های گنج حضور در تلگرام



t.me/ganjehozourProgramsText